کلیات اسرارنامه
عطار
۲۶۰۸
۷۲۳۵
۷۴۴۱۸
۴۱۹۵ فیلم تک

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۶۰۸
شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۸

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

هو

کتاب مستطاب اسرارنامهٔ
حضرت شیخ العارفین قدوة
الاصفیاء منبع حقایق و اسرار شیخ بزرگوار
فرید الدین محمد ابن ابراهیم النیشابوری
العطار قدس سره العزیز است که
با دیباچه مشتمله بر حالات و تصحیح و
ترتیب علیحده و امتیاز مرقوم
شده است
و در دار الخلافهٔ طهران بحلیهٔ طبع آراسته
و پیراسته گردید
فی سنه ۱۳۳۵

هو

دیباچهٔ کتاب مستطاب اسرارنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المتجلی لخلقه بخلقه والظاهر لقلوبهم بحجته اختار منهم انبیائه واولیائه لدعوته وتجلی فی سرائرهم بانوار عظمته والصلوة علی اکرم بریته محمد ووصیه وعترته اما بعد مخفی نیست بعد از کتاب الهی و احادیث معصومی مضمون کلمات اولیاء الله جنود الله فی الارضین کتب منثوره و منظومهٔ عرفاء شامخین کاملین و اولیاء راسخین دارای حکمت علمی و اخلاق حسنهٔ لم یزلی و هدایت و ارشاد متغرقین بادیهٔ ضلالت و حیرانی در صورت امثال غریبه و حکایات عجیبه است بلکه شرح و تفسیر محکمات کتاب خدا و اخبار اهل بیت برای مستعدان اهل ارادت و محبت که فطرت ازلی پاکشان با معاشرت وحشیان ضایع نگردیده در کتب آن بزرگواران مندرج و مندمج است از آنجمله کتابهای ایشان لاسیما تالیفات و نتایج خاطر الهام مظاهر حضرت شیخ فریدالدین عطار و حضرت مولوی معنوی و حضرت شیخ مصلح الدین شیرازی قدس اسرارهم مقبول و دستورالعمل عموم ملل متمدنه بوده و مثل

امثال

وحی منزل شمرده بلسان خودشان ترجمه و نشر کرده اند از آنجمله است این کتاب مستطاب اسرارنامهٔ حضرت شیخ العارفین غوث السالکین جامع الحقایق و الاسرار شیخ فریدالدین محمد عطار قدس سره العزیز مع ارواح العرفاء الکبار که حاوی اسرار اخبار و دارای رنگ عجب و در ایل از سینهٔ سلاک و ابرار است که سابقاً در دارالخلافهٔ طهران بطبع رسیده ولی متاسفانه بجهت عدم دقت در تحریر و طبع و فقدان نسخهٔ صحیحه آن ناقص و مغلوط مانده بود لهذا جناب معارف نصاب پیرو اولیاء و اهل حقیقت عمدة الاشراف آقای مشهدی محمد آقا تاجر اتیقه چی تبریزی الاصل دام مجده این خاکپای درویشان را با اصرار و تحریض امر فرمودند که مجدداً با مرکب چاپ نوشته و با اختیارات تصحیح و ترتیب ممتاز نماید بلکه دیباچهٔ انیقه بی اخلال و اطناب مشتمل بر ذکر حالات و مناقب و سلسلهٔ فقر و کتب و رسایل آن بزرگوار علاوه کند امتثالاً لامره شروع نمود به مقصد بعنایات اولیائه تعالی اسم و لقب آنجناب شیخ فریدالدین محمد ابن ابراهیم نیشابوری ملقب از لسان مبارک حضرت مولی الموالی علی عالی صلوة الله و سلامه علیه در عالم واقعه به عطار است در علم باطنی ولایت و فقر از تربیت یافتگان حضرت شیخ مجدالدین و شیخ نجم الدین کبری ملقب به ابوالجناب است که با تشدید نون صیغهٔ مبالغه است از اجتناب و این کنیه را حضرت خاتم الانبیاء

صلی الله علیه و آله در خواب بآنجناب مرحمت فرموده یعنی بسیار اجتناب کننده از دنیا و میان بزرگان اولیاء به ولی تراش ملقب هم بود بجهة اینکه با هر که نظر میکرد منظور را از نور اخلاص غرق و سلوک جذبه و ولایت میسر مینمودند و سلسلهٔ آنجناب هم بدابید با بزرگان اصحاب ستر بحضرت سلطان الاولیاء نور عین علی مرتضی ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه و علی اجداده و اولاده آلاف التحیة و الثناء میرسد که این سلسلهٔ علیه را معروفیه رضویه کبرویه و ذهبیه خوانند و ام السلاسل و خاتمه میدانند چنانچه خود آن بزرگوار در کتاب مظهرالعجایب در تمجید شیخ خود فرموده

داشت او یک سلسله کز ذهب — خاص اهل البیت گوئیدای عجب

و اهل طلب محتاج بمقدمات است و آن اینست که علم باطنی و لدنی که لب شریعت و علم حقیقت نامند و منقسم است بمعرفهٔ نفس و فیها معرفة الرب و معرفة اطوار سبعه دل و اطوار اربعهٔ نفس و دقایق ریا و شرک خفی و تصفیه و تجلیه و تحلیه و علم خواطر نفسانی و شیطانی و دلی و عقلی و ایمانی و ملکی و روحانی و رحمانی و فرق علم اشاره و خطاب و الهام و ندا و هاتف و کلام حقتعالی و بعبارة اخری عین الیقین و حق الیقین و جذب و ولایت صادرات از انبیاء و اولیاء و حضرت خاتم الانبیاء و سید الاوصیاء و آل معصومین ایشان معلم این علوم و معلمین است زیرا که عرفاء و اولیاء

جزو منشعب از اولیاء کمّل و اصحاب سرّ و اهل قلوب و ابدال و اوتاد و رجال الغیب
و اقطاب و خواص شیعه نامند از زمان قدیم شجرهٔ سلسلهٔ معنعنه دارند چنانچه
علمای صوری در حدیث و تعبیر اسناد در روایات اجازه را معنعناً متصل بحضرات اهل عصمت
مینمایند بهمچنین ارباب علم باطن باتفاق عموم سلاسلین شجرهٔ اسناد معنعنهٔ خود را
به یکی از معصومین علیهم السلام بدون ارسال و قطع میرسانند که باصطلاح فقرا
آنرا کرسی نامه میگویند و بشهادت کتب تواریخ و کرسی نامهٔ قدیمهٔ سلسلهٔ نوربخشیه
و فقرای سلسلهٔ علیه که حقیر بشرف زیارت آن رسیده اصول سلاسل چهار است
که متصل بحضرت مولی الموالی و حضرت سید الساجدین و حضرت صادق
آل محمد و حضرت سلطان ابوالحسن علی ابن موسی الرضا صلوات الله علیهم اجمعین است
که رفاعیه و نقشبندیه و شطاریه و ذهبیه رضویه کبرویه است و هر یک فروعی
بسیار دارد که مثل شاخهای بلند و کوتاه شجر تا جائی که نور ولایت بنهایت ضعف
رسیده تمام شده اند ولی اصول و تنهٔ اشجار همان اقطاب اند تا ابد ثابت
و راسخند پس سلسلهٔ قادری و مولوی و جلالی و بکتاشی و چشتی و نوربخشی
و غیره از فروع آن اصول اربعه اند و سلسلهٔ اخیره را ام السلاسل فرموده
و ذهبیه بجهت آن نامیده شده که خالص از غش معصیت و شرک و عقاید غیر

اسلامیه است مثل طلای خالص بی‌غش که ابداً غیر از شیعیان خاص را در حریم سرش راه نداده
اند چنانچه جناب میرزا محمد اخباری مرحوم در کتاب میزان التمیز این توجیه را از حضرت سید محمد
نوربخش قدّه نقل کرده و همچنین شارح گلشن حضرت شمس الدین لاهیجی در اول شرح
مفاتیح الاعجاز اسناد خود را متصل بسلسلهٔ مزبوره با مفاخرت فرموده وجه تسمیه را
بعینه ذکر کرده و سوای این دو وجه تسمیه دیگر برای اهل لب و معنی در میان عرفاء
موضوع است که اینجا باعث تطویل است پس بزرگان سلسلهٔ نوربخشیه در جائی که تفاخرات
بمسلک مزبوره کرده وجه تسمیه تقریر فرموده اند و خود حضرت فرید تجدید فرموده
و حضرت تاج الاصفیاء شیخ نجیب الدین رضا مجذوب قدس سره در جلد پنجم مثنوی
تفاصیل سلسلهٔ مزبوره و مقامات بزرگان را بیان فرموده که میان تمام سلاسل بزرگواری
آنجناب مسلّم است و حضرت شیخ محمد علی مؤذن سرّه که ممدوح علمای عصر خود
بوده در تحفهٔ عباسیه تصریح به اسم و اسناد سلسلهٔ مذکوره کرده اند و کرسی نامه‌ها
با آن نحو موشح است دیگر محل تردید و شک نیست در اینکه وجه تسمیه همان است
و سلسلهٔ مذکوره مسند اولیاء سابقین بوده و نوربخشیه شعبه سلسلهٔ معروفه است
پس نقلی که صاحب مجالس المؤمنین از تکفیر ناصبی متعصب در باب مغایرت و انفکاک
نوربخشیه نموده اشتباه و خلاف است و خود قاضی مرحوم در همان کتاب فرموده

چنانچه صاحب روضات الجنات اعتراف نموده

که آن شخص ناصبی متعصب است و ایضاً صاحب مجالس از متأخرین سلسلهٔ علیهٔ مزبوره تا
جناب شیخ فضل الله عماد مشهدی و جناب شیخ حسین خوارزمی و حضرت شیخ جام محمد خبوشانی
قدس اسرارهم نقل مقامات و کرامات کرده تمجیدات فرموده ایضاً محل تردید نمانده در اینکه
وجه تسمیه که بعضی متأخرین متورخ مدعی فقر از خود جعل کرده خلاف محض و جای استبعاد است
که از کتب و کرسی نامه فقرا بی خبرت و بصیرت بوده و عوام را از فیض محروم کرده
و کسی دیگر بتقلید او کتابی نوشته و شعبه‌های سلاسل را اصل قرار داده و بنای تنزل کوئی به بزرگان نهاده
از فطرت خود خبر داده بلی مادح خورشید مداح خود است که

که دو چشمم روشن و نامرمد است	ذم خورشید جهان ذم خود است
که دو چشمم کور و تاریک و بد است	

اما بیان مذهب حق و تاریخ عصر و
مقامات و عدد کتب و بودن لقب تخلص از حضرت مولای درویشان امیر مومنان
علیه و آله السلام از بیانات مرحوم فتح الله خان شیبانی در دیباچه کتاب مظهر العجایب بعینه ذکر میشود
تا در حضور دوستان بشهادت کتب خود حضرت شیخ قدس تربته رفع حجاب نماید تا معلوم
گردد اغلب اهل قشر بیمعنی که تاکنون در عالم وحشت ثابت بوده با قضای فطرت
بیمعنی تقلید بیک کتاب مجهول مجهول کرده بزرگان دین و عرفا را بلقین رفض منسوب بالحاد
و غیره میدارند خلاف و از الحاد و عدم طهارت مولد خود و اجداد شان خبر میدهند

وآن این است

وآن این است چنین میگوید بندهٔ ضعیف خادم درویشان ابونصر شیبانی
که عصر سخندان عطار که عالمی را معطر کرده و عنبر کلامش که جهانی را معنبر نموده و انوار
فیوضات بیان اسرار و مکاشفات او که دل و جان عاشقان و مشتاقان را
منور ساخته و صیت جلالت قدر و عظمت مقامش که شرق و غرب جهان را گرفته
کتب و رسایل او که در میان علمای هر ملت و حکمای هر امت معقول و ممدوح
است و بزرگان عرفا و اعاظم اولیا پیوسته او را می ستایند بواسطه پاکی
مذهب و درستی عقیده و تولای او بخاندان رسالت و تبرا از دشمنان
اهل بیت علیهم السلام است و در بسیاری از کتب منظومه و رسایل مبسوطه خود که بی پرده
و پرده سخن کرده از همجانی حکایت میکند چنانکه میفرماید

مرد آن دان کو بدین جعفری است	با چو سلمان بر طریق حیدری است
مرد آن دان کز تولا دم زند	وز تبرا عالمی بر هم زند

با آنکه کتاب لسان الغیب و جوهر الذات و مظهر العجایب و بعضی دیگر از
رسایل او همه در اینمعنی است اگر کوته نظران و جهلا از عدم تتبع در این کتب و
تعمق و خوض در دیگر کلمات او را خارج از مذهب حقه امامیه دانسته اند
بر خود ستم کرده و بر دانش و ادراک خود طعنه وارد آورده و از همجانی غافل

مانده

ماند که میفرماید — بنده اثنا عشرم از جان منم

در لسان زان دم از ایشان بزن — ما حسینی مذهبیم و حیدری

بر دل دشمن چو نیش خنجری — و جای دیگر در لسان الغیب میگوید

پاک شو در راه پاکان سر بنه — واز میان زنار را بگشا گره

در میان پاکبازان اندرآ — حاجت ایشان بکن اینجا روا

پاکباز اهند دنیا را امین — رحمتند ایشان ز رب العالمین

پاکبازان را محمد ره نمود — در شریعت گشته اند اهل سجود

پاکبازان مرتضی رهبر هند — واز طریق راه ایشان آگهند

پاکبازان را حسن اینجا سر است — بر جمیع آفرینش چون خور است

پاکبازان چون حسین مرتضی — خرقه انجم خود کرده قبا

پاکبازان همچو زین العابدین — اشک گلگون ریخته سوی جبین

پاکبازان همچو باقر در جهان — جان خود کرده نثار جان جان

پاکبازان همچو صادق رفته اند — بیخ نادانی ز نادان کنده اند

پاکبازانند با کاظم رفیق — چون رضا گشتند عین هر صدیق

پاکبازان چون تقی بشناختند — خویشتن را چون نقی در باختند

پاکبازان عسکری را بنده اند — همچو مهدی در زمانه زنده اند

در یکی از رسایل خود که حاکی از غرایب اسرار و حاوی بسیاری از لطایف رموز قرآنست و آن نیز مظهر مستمات انانه بوزن مظهر العجایب میفرماید که من در زمان کودکی هیجده ساله در مشهد مقدس رضوی علی ساکنها الف سلام در حضرت امام بوده و فیوضات میبرده و فتوحات میدیده و شبها از زبان مبارک آنجناب سلام الله علیه استماع مینموده و هم آنها را میخوانده و هم از جانب مقدس جواب آنحضرت مأمور بتوقف نشاپور که محلی است از توابع نشابور شده چنانکه میفرماید

مرا ملک معانی شد مسخر — بیمن همت اولاد حیدر

مرا گنج معانی جعفر آمد — که او شهر علی را چو در آمد

شه من در خراسان چون دفین شد — همه ملک خراسان زان نگین شد

امام هشتم و نقد محمد — رضای حق بداو در دین احمد

بدان کعبه بر حق مرقدش را — از آنکه هست محبوب حق آنجا

بحال کودکی در آستانش — بسی شبها خوانده ام ورد زبانش

مرا از روح او آمد مددها — دگر گفتا که شاپورت بود جا

بوقت کودکی من هیجده سال — بمشهد بوده ام خوشوقت و خوشحال

اگر رفتم به نیشابور و تون هم / به آخر گشت نشاپورم چو همدم
بنشاپورم بدیدی سالکان جمع / از ایشان داشتم اسرارها سمع

و شیخ

علیه الرحمه در کتابی که آنرا هیلاج نامیده و از زبان حسین منصور اسرارها بیان میکند شعری که دلیل بر پاکی مذهب و صفای عقیدهٔ اوست میگوید و اشاره بشهادت خود که در خواب از زبان مبارک پیر و مقتدای درویشان و سید و سالار ایشان الشهاب الثاقب علی ابن ابیطالب علیه السلام شنیده میفرماید

علی نفس محمد دان حقیقت / علی سرونشت از راه طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی / گشاید بر تو درهای معانی
دو دست خود ز دامانش مگذار / ترا بنمایدت آنجا که یار
در معنی علی بگشاد اینجا / مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جان فزایش / شدم افتاده اندر خاک پایش
مرا گفتا که ای عطار مانده / ز سر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت / سپردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتی / که تا عین سعادت یافتی

بسی کردی تو تحصیل معانی / که تا دادیت این صاحبقرانی
کنون از عشق برخوردار میباش / که کردی سر ما اینجا که فاش
ترا خواهند کشتن آخر کار / که کردی فاش اینجا گاه اسرار
کسی که رازها گوید حقیقت / بنگذاریم او را در طبیعت
تو آن گفتی که آن منصور گفته است / که دیگر چون تو اینجا مشهور گفته است
هر آنکو کرد گستاخی درین راز / بنگذاریم آنرا در جهان باز
کنون این گفته عطار بنیوش / مشو یکذره از اسرار خاموش

و در کتاب لسان الغیب

بطریق رمز نیز در چند جای از شهادت خود خبر میدهد در یکجای میفرماید

هستی خود جمله در آتش بسوز / چون علی جام شهادت را بنوز
از سر جان و دل و تن در گذر / چونکه با او دست داری در کمر
هر که از جان بگذرد جانان شود / واصل دریای حق سبحان شود
هر که از جان بگذرد چون مرتضی / مینهد او پای بر فرق سما
هر که جان خویش اینجا درنباخت / اسب میدان الهی را نتاخت
جان متاعی نیست از جان دم مزن / کو ز جان جان جان اینجا سخن

دم که از عطار می‌آید روان / آن دم سوزنده دارد بوی خون
تو چه دانی حال اهل راز را / هستی همچون شهید کربلا
چون حسین ابن علی جان باز تو / قبله را در کوی جانان ساز تو
هر که از خود رفت بیرون راه یافت / در حقیقت وصلت الله یافت
زده حق این راه بی سر رفته اند / ورنه‌شان فردای بلا را رفته اند
از سر بی تن سخن باید شنید / در انا الحق دوست را باید بدید
از سر بی تن شنو اینجا لسان / تا رهی یا بی بسوی غازیان

وقصهٔ شهادت

حضرت شیخ بدست آن مغل معروف است که چون او در معرض قتل مرد مریدی از آن شیخ قدس سره در لباس لشکریان پیش آمد و گفت من این اسیر پیر را از تو بهزار دینار میخرم شیخ بدان مغل فرمود مفروش که بهای من این نیست و چون از آن مرید درگذشت دیگری فراز آمد و گفت این پیر را بمن بیک توبره کاه بفروش شیخ فرمود زود بده و بها بستان که من ازین بیش نیرزم مغلک از این سخن در خشم شده شمشیر زد و سر حضرت شیخ را بپرانید و شیخ سر خود را برگرفت و همه راه بتسبیح و تهلیل همی کرد تا تن معطر او بخاک افتاد

درو

و روح منور او به اعلی علیین پرواز کرده و عند ملیک مقتدر جای گرفت و هم در کتاب

لسان الغیب میفرماید

من لسان ذات پاک احمدم / بندهٔ مقبول ذات واحدم
از لسان مرتضی گویم سخن / چون شدم زو کشف سر من لدن
لاف معنی و یقین سر دوست / میزند عطار این میدان و گوست
این کتاب مصطفی و مرتضی است / و بذر و آیات نعت مصطفی است
من نیم گوینده گفتار او / او بگوید در لسان عطار گو
او بود در نطق گویاسی من / او بود در عین بینائی من
تو بیا عطار را منکر مشو / راه عقبی خواهی ایز و را برو
رو براه احمد مختار کن / حب فرزندانش با خود یار کن
دستگیر تست حب آل او / قرعهٔ بخت تو دارد فال او
نیست راهی بهتر از راه نبی / لیک باید رفت آنرا چون علی
مصطفی و مرتضی هر دو تو اند / در شریعت رهبر و میر تو اند
رهبر عطار ایشان گشته اند / سوی جانان همچو جانش هشته اند
خضر را دیدم بجی مصطفی / در طریق فقر همچون مرتضا

رهبر

رهبر خود کن علی را در طریق / به ازین رهبر نیابی در رفیق
رهبر خود کن علی موسی الرضا / قبلهٔ حاجات کفش مصطفی
سوی باب او رو و مردانه باش / وا ز طریق جاهلان بیگانه باش
رهبر ایشانند و ایشان رهبرند / هم تراساقی ز حوض کوثرند
رهبر ایشانند در راه خدا / در کلام الله دیدم چند جا
رهبر عطار شاه اولیاست / بعد از آن سلطان علی موسی الرضاست
هر که دارد مشربی چون مرتضی / میکند عطار او را صد دعا
هر که او را مرتضی باشد امیر / پاک و روشن باشدش سر ضمیر
هر که را حیدر بود اینجا امام / کار او گشته در اینجا با نظام
هر که در راه شه مردان رود / پای همت بر سر کیوان نهد
این زمان عطار در راه ویست / در محبت خاک درگاه ویست
این زمان عطار نقد بو در است / پیرو صادق امام رهبر است
هست میراثی مرا حب علی / از پدر بو ذر الای منقی
ما فقیران حسینی مذهبیم / بر طریق آن حسین زانجا رویم
ما طریق مرتضی بگرفته ایم / حب او در جان و دل بنهفته ایم

مصطفی

مصطفی نادعلی برخوانده بود   وقت حاجت بر زبان میرانده بود
چون قمر وماهی تو هم او را بخوان   تا شوی از دشمن بد در امان
بوترابش خوان و سر بر خاک نه   پای همت بر سر افلاک نه

در سوختن مظهر و شکایت از مردمان و شرح احوال خود در لسان الغیب فرماید

بر دلم باریست از خلقان چو کوه   درد بر دردم فزاید زین گروه
زانکه گویندم که تو در پیش ما   واجب القتلی بحکم پیشوا
رو بحیدر کرده‌ای و آل او   خون تو خوردن به است از آب جو
نیست رحمی بر چنین کس در جهان   کو بود اینجا محب خاندان
مظهر عطار میسوزد به قهر   شربت زقوم مینوشد چو زهر
مظهر عطار مدح مرتضاست   واندرو آیات و نعت مصطفاست

خطاب به فقیه سمرقندی که مظهر را سوخته فرموده میفرماید

ای به تقلید جهان درمانده تو   زار و سرگردان و ابتر مانده تو
از لسان ما مگر گوشت کر است   یا مگر بابت ز اهل خیبر است
گفته عطار اینجا رافضی است   پیرو اتباع اولاد علی است
هر که سوی حیدر و اولاد اوست   قتل او در پیش ما اینجا نکوست

حب حیدر دارد و بغض عمر   می کنیمش از جهان اینجا بدر
کی بود عطار را این اعتقاد   لعنت حق بر سه و نیم تو باد

در این بیت لطیفه و دقیقه ایست که ادراک لطف آن بر زیرکان پوشیده
نیست و پس از این به کنایه میفرماید

بغض و ظلم و کین بود زهر آنست
نصف دیگر آنکه داری در نیت   حب حیدر دارد و بغض سگان
این بود دین فریدالدین از آن

و همچنان پس از سوزاندن کتاب مظهر
که از آنجا که آب آرامشی به آتش حرارت و خشم آن سمرقندی نرسیده و شعله
غیظ او همچنان افروخته تر و مشتعل تر بوده مجدداً آتش برافروخته و قصد
سوختن خود شیخ کرده نموده و آنجناب را کشان به اهانت و آزار فراوان
از میان کوی و بازار آورده و به آتش انداخته و خدای رحمن خلاصی بخشیده

میفرماید

سوختی عطار را از جور خویش   ساختی اعضاش را اینجای ریش
هرچه بودش از قلیل و از کثیر   گفته با ظالم که آن از وی بگیر
این تعین بر با گذشت از جور تو   ماند تا روز ابد این گفتگو
لعنتی بر خود نهادی در جهان   ماند از تو یادگار این جاودان

بگذر از بغض علی مرتضی   تا ز رنج هاویه یابی شفا
هر که با آل علی در آشتی است   همچو بوذر اندر اینجا متقی است
هر که با شاه ولایت آشناست   با فریدالدین درون یک عباست
دوستی احمد و حب علی   میکند آیینه دل را جلی

و همچنین میفرماید

خلق دنیا با من اینجا که بدند   سنگ و چوب و خشت برم زدند
من کشیدم جور از خلقان بسی   نه بدرد من رسید اینجا کسی
عاقبت سلطان عشقم مژده داد   گفت ای عطار دادیمت مراد
چون خلاص از دست ظالم کردمت   خط آزادی و نصرت دادمت
گر دست آزاد اندر هر دو کون   چون نبودی پیش ما اینجا دو لون
اولیا را آمدی سردار تو   زانکه هستی پیرو کرار تو

و بدانکه این رسم درویش آزاری و طریقه زشت اهانت و اذیت فقرا و رنجاندن
خاطر بندگان خدا در همه اعصار و ازمنه متداول و معهود بوده است و کارهای شنیعی
که نسبت به بزرگان انبیا و اولیا همیشه از این نوع مخلوق که از حلیه ادب مردمی عاری
و با نواع رذایل و قبایح آراسته اند از قتل و نهب و اسر و امثال آنها صادر شده

و کتابها و فرمایشات وضع بسیط است با آنکه از بزرگان عرفاء که پس از جناب
شیخ فریدالدین عطار قده آمده اند بیشتری در مقالات و منظومات خودشان
اشارتی بجلالت قدر و رفعت منزلت آنحضرت فرموده چنانکه مولوی معنوی میفرماید

من آن ملای رومی ام که از نطقم شکر ریزد — ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و بازمیفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و نیز فرموده است

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز — آن شنیدستم من از عطار نیز

و شیخ محمود شبستری قدس سره می فرماید

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید

و حضرت شیخ علاء الدوله سمنانی قده میفرماید

سری که درون دل مرا پیدا شد — از گفته عطار وز مولانا شد

و آنچه بونصر شیبانی در سال هزار و دویست و هشتاد و چهار هجری هنگام مراجعت
از سیاحت ولایات شرقی خراسان و زیارت مزار شریف شاهمردان از بلخ
و سعادت تقبیل آستان امام الانس و الجان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه و علی

آبائه آلاف التحیه و الثنا بمشهد طوس و از آنجا بنشابور آمده و برای العین
مشاهده نموده و استشمام روایح معطره که از تربت مطهر آنجناب کرده و آشفته بیانی
در درج درر اظهار میکند و بگفته شیخ میفرماید

گر رسی در خاک نیشابور تو — بوی فقری بشنوی از خاک او

حقیقت آن معلوم بونصر شده و هنوز دماغ جان او در معطر دارد که میگوید

من از عطار دیدم در نشابور — همان کان دید موسی در که طور
هنوز آن بوی معنی در دماغم — دهد از عالم صورت فراغم
چنان خاکش ببوئی کرد مستم — که جمهای طبیعت را شکستم
کنون نزدیک سی سال است کان بو — همی دارد مرا سرگشته چون گو
گهی بر بوی او خوانم ثنایش — گهی جویم بمطهر در نشانش
وگر غافل شوم روزی از آن بوی — همان بوی آردم اندر تکاپوی

ایزد تعالی همه بندگان سعادتمند خود را باستفاضه فیوضات زیارت آن بقعه
مقدسه معطره مطهره مستسعد کناد و بدانکه در تاریخ تولد و سال وفات شیخ علیه الرحمه
در میان مورخین اختلاف است و آنچه از کلمات خود آنجناب استکشاف میشود
به حقیقت نزدیکتر است در هنگام نظم کتاب مظهر العجایب که میفرماید

اندرین سالی که طبعم گشت یار　　بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود　　جمله اعضایم بدرد آغشته بود

عمر شیخ قدس سره از یکصد

سال متجاوز بوده است و ازین روی تولد آنجناب در چهارصد و هفتاد الی هشتاد خواهد بود و آنکه تولد آنجناب را در پانصد و دوازده دانسته بشهادت خود شیخ بر غلط رفته اند و شهادت آنحضرت چنانکه محقق است در آغاز فتنهٔ کفار تتار بوده است اگر چه این مسلم است که نخست بار لشکر چنگیز خان بخراسان آمده و بلخ و خوارزم و هرات و طوس و نشابور و دیگر ولایات آنمملکت را قتل عام کردند در ششصد و هیجده هجری بوده و اگر سال آمدن هلاکو خان بایران باشد در ششصد و پنجاه و هشت است و در هر حال عمر آنجناب از یکصد و چهل سال چیزی کمتر یا بیشتر است و خود شیخ علیه الرحمه از آمدن لشکر ترک و فتنهٔ آنقوم در مظهر العجایب خبر میدهد چنانکه میفرماید

بعد ازین آیند ترکان در جهان　　آید انعطار از ایشان در فغان
بعد من بستند از ترکان عذاب　　عالم از ایشان شود دلگیر خراب

چنانکه پس از سی و اند سال از

تاریخ اخبار شیخ عطار علیه الرحمه طوایف خونخوار تتار و لشکر مغل در طغیان چنگیز خان که مظهر قهر الهی بود از تاتارستان شمال بولایات شرقی و جنوبی و غربی ممالک آسیا حمله آورده قتل و غارت کردند و به تنها در ممالک خاصه ایران چندین هزار هزار مخلوق عاجز بیچاره را مقتول نمودند و آنچه در ممالک چین و خطا و هندوترکستان و ماوراء النهر و دیگر بلاد عالم کردند از حیز تعداد و شمار بیرون است و مانند شیخ علیه الرحمه در نشابور و شیخ نجم الدین کبری در خوارزم در هر شهر و قریه چندین تن از بزرگان و مشایخ را رضوان الله علیهم بفوز شهادت فایز نمودند　بالجمله یکصد و اند رساله که بیشتری منظوم و اندکی منثور است از شیخ علیه الرحمه باز مانده که همه مخزن لئالی حکمت و معدن جواهر موعظت و منبع معارف و حقایق طریقت و متضمن فضایل و مناقب اهل بیت رسالت علیهم السلام و کلمات اولیای کبار رضوان الله علیهم اجمعین است چنانکه در یکی از رسایل خود میفرماید

زنجر علم دارم صد کتب من　　دراو بنهاده ام اسرار رب من
ز علم انبیا خواندم سبقها　　ز شرح اولیا دارم ورقها

و بعضی کتب آنجناب که باسم معروف است اینست　اسرار نامه　منطق الطیر

الهی نامه جوهر الذات مشهور بمفصل پندنامه تذکرة الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشترنامه مختارنامه مصیبت‌نامه مفتاح الفتوح گل وخسرو موسوم بخسرونامه دیوان قصاید وغزلیات

در خسرونامه ومظهر العجایب باسم بعضی ازین کتب صراحتا یاد کرده ودر خصوص

تسمیهٔ عطار از زبان مبارک حضرت امیر مومنان

در مظهر العجایب فرموده

بودم اندر تون بوقت کودکی	داده از کف رشتهٔ آسودگی
زار و بیمار و ضعیف و ناتوان	مانده از من یک رمق از نیم جان
هشت ماه متصل بیمار و زار	بودم افتاده بکنجی سوگوار
مادر از جانم طمع ببریده بود	در جهان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله در درد و محن	ساختندی از برای من کفن
ناگهم ضعف غریبی در ربود	مادرم زان جامه پاره کرده بود
چون ز خود رفتم نزار دیدم بسی	دیدم آخر خویش بر بالینم کسی
گفت ای کودک نترسی زانکه من	همچو جان باشم ترا اندر بدن
میکنم درد ترا اینک دوا	تا بگوئی در جهان اسرار ما

بعد از آن

[illegible]

بعد از آن مالید دست خود بمن	زان بدادندم خوشش در انجمن
اندر آن خلوت مرا امید آن	تا کند زنده بمن اسمش عیان
گفت عطار خواهی نام من	گویمت تا تو بنوشی جام من
نام تو عطار و نام من علی است	هر که دارد حب من در جان ولی است
این بگفت و شد روان ناگاه زود	سوختم بر آتش شوقش چو عود
شد عرق بر من روان چون آب جوی	گشت پیدا در تن من رنگ و بوی

که اجمالا نقل شده و در آخر حکایت فرموده

قرب صد سال است و کسری زین سخن	کو نشسته در میان جان من
چون مرا عطار خواند آن شاه جان	من شدم عطار در ملک جهان

واگر در بعضی از کتب و رسایل نظر بر رعایت صورت حال و تقاضای زمان و صلاح وقت و وضع غلبهٔ فقهای ملت و مطابقت سلاطین عصر ستایش از دیگران نموده است در همان کتاب برمز و تصریح باز نموده که بر آن اعتماد و اعتباری نیست و در کتاب مظهر العجایب بسیاری از مشایخ و بزرگان اولیا را که هنوز مردم ایران اغلبی را از صوفیه و عرفای اهل سنت و جماعت گمان می برند نام میبرد و میفرماید که همه این بزرگان بر دین واحد بوده و متابعت پیر و مقتدای خود امیر المومنین

وسید

وسید الوصیین علی مرتضی علیه السلام را نموده و کسب فیض از انوار توجهات آنحضرت میکرده و بفرمان و حکم آن هادی کل و حامی رسل دین و آیین خود را در شعار بنی امیه و لباس بنی عباس مستور داشته اند و میگوید عطار هم از جانب آنجناب و بفرمان آنحضرت مأمورم که این لباس بر کنم و این شعار بر اندازم و بی پرده سخن گویم چنانکه میفرماید

اولیا با مهرش ایمان داشتند	لیکن آن از خلق پنهان داشتند
اینزمان کرد او عیان اسرار را	تو بدین تهمت مکن عطار را

و به بسطی تمام در مظهر العجایب ازین مطلب خبر میدهد و در سبب نظم کتاب نیز میفرماید

مرد آن دان کو چو عطار این زمان	سازد او اسرار پنهانی عیان
دین عباسی چو کردند آشکار	خلق بگرفتند از روی قرار
من طریق شرع پنهان داشتم	ظاهر خود را چو ایشان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود	ظاهرم بر دین عباسی نمود
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف	گر جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین	خود بدانندم که ره بردم بدین

پس امید آنست که پس از خواندن این دیباچه پاکی مذهب شیخ بر عالمیان معلوم شود

اخباری که

اخباری که نجبای آن هنگام نظم کتاب مظهر که سالها قبل از تولد مولانا جلال
الدین بلخی از ظهور او بروم داده است و بشارت و بشارتی بمقامات عالیه و مقامات
کافیهٔ او فرا نموده خلاف و اشتباهی که بعضی مردم از عدم خسرومندی چون نفقه
سمرقندی که در حق عطار بزرگوار داشت درباره حضرت مولوی دارند مرفوع شود
واین دو عارف کامل قدس سرهما از شیعیان خاص و پیروان حقیقی خاندان
رسالت مثل سایر عرفاء عالیمقدار کبار دهند و بیت اشعاری که از ظهور مولوی بروم خبر داد

من ترا راهی نمایم از رسول — تو هم از عطار این را کن قبول
من ترا راهی نمایم از علوم — بعد من هم عارفی گوید بروم

و درهمان کتاب از میفرماید

عارفی واقف ز اصل هر علوم — بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست وحدتی زو گوش کن — جام عرفان را ز دستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین — از کف سلطان نجفی شه دین
از همان جرعه که من نوشیده‌ام — واز همان خرقه که من پوشیده‌ام
رهرو شرع نبی او را بدان — وین سخن را هم ز احمق کن نهان
جمله را از شرع سرپوشی بساز — تا نباشی ز بیانش در گداز

واین

واین شعر آخر اشاره بدان است که مولوی رومی علیه الرحمه در نظم مثنوی و خود عطار
قدس سره در نظم کتبی که قبل از بیان مظهر العجایب و جوهر الذات و لسان الغیب است
و تا آن هنگام از جانب شاه ولایت اشاره به بیان مقام طریقت و حقیقت شرح و دولت
بدین روش که درین کتب سه گانه است نشده بود اسرار حقیقت را در لباس شریعت
صوری که در تفسیر بریدن و دو ضمن آن بدست فقهای مخالف بود بیان فرموده
و رموز معانی خاص را در کسوت الفاظ مقبول خاطر عوام گوشزد خواص مینموده
وازین روی جمعی جاهلان و غافلان بغلط افتاده و حضرت مولوی علیه الرحمه
در صفحه چهارم از آغاز جلد اول مثنوی در جواب و سوال با سائلی که شمس تبریز را محض
روی پوشش کلام دست آویز کرده اشاره بکتمان این رموز و اسرار کرده و از افشا
ومعانی که مستلزم اظهار و اشعار آنست خبر داده میفرماید

شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتاب است و ز انوار حق است
واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او
من چگویم یک رگم هشیار نیست — وصف آن یاری که او را یار نیست
قال اطعمنی فانی جائع — فاعجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

توکه

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — مرد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول — بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من — می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان — لب ببند و دیده بر دوز این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی — بیش ازین از شمس تبریزی مگوی

چون گفتگو از مناقب شمس کنائی ولایت

یعنی شمس تبریزی که پرتوی از آن شمس حقیقت است مایهٔ آشوب و فتنه خونریزی میشمارد روشن میشود که اگر پرده شرحی از مقامات آفتاب ولایت گشته شود چه مشعلها و فتنه‌ها بر میخواست و آتشها می‌افروختند و مثنوی را چون نظیر شیخ عطار میسوختند و بار عارف این مقامات باز در مثنوی بچند جای مخصوص

و در دیوان غزلیات او که تخلص آن بنام شمس است در بیشتری بملاحظه و مستانه در مناقب و مفاخر خاندان خاصه حضرت شاه مردان و امیر مؤمنان آن عشق باطنی را اظهار فرموده است در مثنوی فرموده

او خیو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — تو شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفواً احد

در قصاید و غزلیات خود میفرماید

آفتاب وجود اهل صفا — آن امام امم ولی خدا
آن امامی که قایم است بحق — زو زمان و زمین و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة — او منزه ز کفر و شرک و ریا
عالم وحدت است مسکن او — او برون از صفات ما و شما
رهروان طالبند او مطلوب — عارفان صامت و علی گویا

سراو دید سید مرسل — در شب قدر در مقام دنا
از علی بشنید نطق علی — یعنی جز علی نبود آنجا
ماهمه ذره ایم واو خورشید — ماهمه قطره ایم واو دریا
بندهٔ قنبرش بجان میباش — تا برندت بجنت المأوا
شمس تبریز بندهٔ او شد — جان فدا کرد نیز مولانا

و باز میفرماید

تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود — تا صورت پیوند جهان بود علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود

که این قصیده تتمه دارد ایضا در غزلی میفرماید

مارا چه غم که مارا هشت و چهار امامند — مارا چه غم که مارا آل علی سرآمد

در قصیدهٔ دیگر نام مبارک خاندان میبرد

ای سرور مردان علی مردان سلامت میکنند — ای صفدر میدان علی مردان سلامت میکنند

تا آخر که میفرماید

با میر دین هادی بگو با عسکر و مهدی بگو — اوالی عهدی بگو مستان سلامت میکنند

و در دیوان بزرگ که در هند بطبع رسیده زیاده از چهار صد قصیده و غزل بی پرده

فرموده وهمچنین در خود کتاب مثنوی با همهٔ آن مراعات پرده پوشی در مواضع دیگر که مرقوم گشته در صورت رموز و لطایف اشاراتی دارد که اهل آن میدانند و میفهمند ولی جاهل بیخبر بحکم ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة از دولت فهمت و ادراک محروم بوده بغیر از نسبت الحاد و غیره معلوماتی ندارد ومن لم یذق لم یدر عذرخواه است

ایشان بزرگوارانند که نور الهی نگارند درین
ظلمتکدهٔ دنیا محیط ایشان است چنانچه فرموده

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق — بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

بیتی

رگ رگست این آب شیرین آب شور — در خلایق میرود تا نفخ صور

تمت الدیباچة الشریفة بحول الله و عنایته
در بیست چهارم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۲۵
کتبه الاحقر المحتاج محسن ابن مرحوم
ملا حسنعلی خوشنویس اردبیلی

هُو

اسرار نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا نور دین داد — خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست — زمین و آسمان زیر و زبر زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت — فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده اوست — زمین اندر سجود افتاده اوست
زکاف و خون برآرد آدمی را — زکاف و نون فلک را و زمین را
زدودی گنبد خضرا کند او — زپیهی نرگس بینا کند او
زنیش پشه سازد ذوالفقاری — چنان کز عنکبوتی پرده داری

زخاکی معنی آدم برآرد — زبادی عیسی مریم برآرد
زتخمی باغ را پیرایه سازد — زبرگی اطلسی را مایه سازد
زخون مشک و زنی شکر نماید — زباران دُر رنگان گوهر نماید
یکی اول که بنیانی ندارد — یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهورست — یکی باطن که ظاهرتر ز نورست
نه هرگز کبریایش را بدایت — نه ملکش را سر انجام و نهایت
خداوندی که او داند که چونست — که او از هرچه من دانم فزونست
چو دیده دانشش با آفریدست — که دانسته است او را او که دیده است
زکنه ذات او کس را نشان نیست — زهر چیزی که گوئی این و آن نیست
اگرچه جان ما پی میبرد راه — ولی از کنه او کی گردد آگاه
چو بی آگاهم از جانم که چونست — خدا را کنه چون دانم که چونست
چنان جانرا بدانست اندر نهفت او — که هرگز سر جان با کس نگفت او
تنت زنده بجان و جان نهانی — تو از جان زنده و جانرا ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا — که کس را جز خموشی نیست یارا
هزاران موی را بشکافتم من — طریق خامشی را یافتم من

همه جز خامشی راهی نداریم — که یکتن ذره آگاهی نداریم
چو نتوانی بذات او رسیدن — قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع — برای از چار دیوار طبایع
خدایت را نهفته دست کاری — چه سازی از طبایع کار و باری
اگر آبست اصل آبی برو بند — فرا آتش ده و لختی برو خند
وگر خاکست اصلش در پیش کن — بزیر پای خاکی بر سرش کن
اگر بادیست تو بادیش پندار — ببادش برده و بادیش پندار
اگر اصل آتش است آبی برو زن — چو آتش برزدی آتش درو زن
طبیعت راست داری بی ریا باش — طبیعی نیستی مرد خدا باش
چو در هر دو جهان یک کردگارست — ترا با کار چار ارکان چه کارست
یکی خواه و یکی دان و یکی گوی — یکی بین و یکی خوان و یکی جوی
یکیست اینجه چه آخر چه اول — ولی بیننده را چشمی است احول
نگه کن ذره ذره گشته پویان — بحمدش خطبهٔ توحید گویان
زهی انعام و لطف کارسازی — که با یک ذره را با اوست رازی
زهی اسم و زهی معنی همه تو — همی گویم که ای تو همه تو

نه بینم در جهان مقدار موئی | که او در هیبت باروی تو روئی
اگر با تو بنودی روی ما را | فرو بردی سپهر یکبوی ما را
اگر لطفت نه پیوستی بیاری | بنودی ذره را پایداری
همه باقی بتست و تو نهانی | درون جان و بیرون جهانی
همه جانها ز تو حیران بمانده | تو با ما در میان جان بمانده
ز راهت حد و پایان کس ندیده است | که در جانی و از جان بر کس ندیده است
جهان از تو و تو اندر جهان نه | همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارائی همیشه | نه در جا و نه بر جائی همیشه
خموشی تو از گویائی تست | نهانی تو از پیدائی تست
توئی معنی و بیرون تو اسم است | توئی گنج و همه عالم طلسم است
زهی فر حضور نور آن ذات | که بر هر ذره میتابد ز ذرات
ترا از ذره ذره راه بینیم | دو عالم نم و حب الله بینیم
دوئی ز هیبت ره در حضرت تو | همه عالم توئی و قدرت تو
ز تو هیچ و یکی تا صد بمانده | دو عالم از تو و تو از خود بمانده
وجود جمله ظل حضرت تست | همه آثار صنع قدرت تست

جهانی عقل و جان حیران بمانده | تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو و از تو نشان نه | تو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و نهان خیالی | تعالی الله زهی صنع تعالی
نه بینم جز تو من یک چیز دیگر | چو تو هستی چه باید چیز دیگر
نکو گوئی نکو گفته است در ذات | که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چرا پیوند جویم | توئی مطلوب و طالب چند گویم
چو من دریای توحید تو یابم | چنان خواهم که جان زان بر نتابم
جهانی خلق بودند و برفتند | اگر زشت ار نکو در خاک خفتند
بر آید صد هزاران قالب از خاک | چو اندر تو رسد برهد ز خود پاک
ز چندان خلق کس آگه نشد است | که چون پیدا شده است و چون گذشته است
اگر چه جمله در پنداشت بودند | چنانک از وجود امیداشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست | نه تن را آگهی از تن که تن کیست
نه گوش آگاه از شنیدن خویش | نه دیده با خبر از دیدن خویش
زبانت راز گویائی خبر نه | تنت را از توانائی خبر نه
نه آگاهی از این گشتن فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را

جهانی عقل و جان حیران بمانده	تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو و از تو نشان نه	تو پنهانی و عقل و تو عیان نه
جهان عقل و جان پنهان خیالی	تعالی الله زهی صنع تعالی
نه هم جنس تو می یک چیز دیگر	چو تو هستی چه باشد چیز دیگر
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو من در پای توحید تو باشم	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو صد هزاران قالب ز خاک	[illegible]
ز چندان خلق کی آگه شد است	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فرو رفتند بسیاری درین کوی	بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آنکو میرود زین راز آگاه	نه آنکه آید خبر دارد ازین راه
چنان گم کرده اند اینجا پی راز	که یک سر مو نیابد هیچ کس باز
دری بسته و شد نتوان گشادن	که انگشتی برو نتوان نهادن
بباید داشت گردن زیر فرمان	که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادی تسلیم	که بادی بگذراند بر لب از بیم
ز آدم قطره را برگزیده است	از آن یکقطره خلقی آفریده است
در آن قطره بسی کردند فکرت	فرو ماندند سرگردان ز حیرت
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب	همه در قطره گشتند غرقاب
هزاران تشنه زان وادی برآیند	برین درگه بزانو اندر آیند
ز عجز خویش میگویند ای پاک	تویی معروف و عارف ما عرفناک
دو عالم جمله در گفتار ماندند	همه در پردهٔ پندار ماندند
همیگویند ما در جستجوییم	ز دیری گاه مرد راه اوییم
عجایب بین که آمد قطرهٔ آب	که دریائی ز و پر دُر خوشاب
عجب تر آنکه آید ذرهٔ خاک	که تا دستش دهد خورشید افلاک

چو داری حوصله از پشه کم	چگونه می در آشامی دو عالم
چه گر در خون بسی گردیده تو	چنان هم نیست کاندیشیده تو

در نصیحت سالک فرماید

برو سودای بیهوده مپیمای	منه بیرون ز حد خویشتن پای
کلیم عجز در سر کش ز حیرت	چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
که در خور نیست حق را جز حق ای دوست	چه برخیزد از اندیشهٔ رگ و پوست
خدا پاک و منزه تو کف خاک	چه نسبت خاک را با عالم پاک (حضرت)
اگر موئی ز عالم در عدم شد	بعالم در چه افزود و چه کم شد
بسان حلقه سر منزن برین در	که کم ناید چنین در زین چنین سر
کبود از هجر آن پوشیده گردون	که همچون حلقه زان در مانده بیرون
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست	که در خورد خدا هم اوست کس نیست
اگر از تو کسی پرسد چه گویی	که چیزی گم نکردستی چه جویی
نخستین یافت باید چون بیابی	چو گم گردد پی جستن شتابی
بسا سر کز چنین حسرت برآمد	بسا جان کز چنین حیرت برآمد
همه جانهای صدیقان پر از خون	که میداند که سر کارشان چون

ببین چندین هزاران سال کابلیس	نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او برهم نهادند	ز استغنای حق بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد	تنش دستار خوان لعنت آمد
ز استغنای حق گر یاد آریم	درین وادی بسی فریاد داریم
جگر خون میشود زین باد ما را	ز استغنای حق فریاد ما را
نمازت توشهٔ راه دراز است	ولی او از نمازت بی نیاز است
به استغنا اگر فرمان درآید	همه امید معصومان سرآید
چو فر دامش آن ایوان عالی	فرو کوبند کوس لایزالی
که دارد در همه آفاق زهره	که عرصه دارد این نقد بنهره
خدا را گر بیابی بی نیاز است	ترا جز نیستی نی آنچه بار است
تو میخواهی بتسبیح و نمازی	که تا خشنود گردد بی نیازی
نمازت توشهٔ راه دراز است	خداوند از نمازت بی نیاز است
جوانمردا یقین میدان بتحقیق	که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مددگر	نگردد هرگز این دولت میسر
چو از تن سوی جانها راه جستند	جهانی بر یقین در پیش کردند

بنهره قلب و ناسره

یقین است دین این است و راه این | بگفتم جمله خواه آن خواه خواه این
تو تا هستی ز هستی بی‌نصیبی | ز خود بیگانه و از خود غریبی
تو میباید که زانسان غوطه کردی | که روز و شب میان حلقه گردی
ز خود هرگه که بیقدرت شوی تو | بمعنی محرم حضرت شوی تو
زهی حضرت که بردش جمله عالم | بود در جنب آن از ذره‌ای کم
در آن حضرت اگر رویی نماید | جهان در جنب آن مویی نماید
زهی زینت که از مه تا بماهی | بود بیشش چو از مویی سیاهی
در آن رتبت وجود هر دو عالم | نماید در آشیانه پشه‌ای کم
زهی قدرت که از قدرت نمایی | ز یک یک موی صد صنعت نمایی
در آن قدرت سر زنجیر اسباب | چنان گردد که بر آیینه سیماب
زهی صنعت گری کز صنع و صنعت | همی از هر چه گویم بس که صنعت
در آن صنعت ز برگ نوبهاری | هزاران نقش گوناگون برآری
در آن حکمت که در ترتیب دانی | قلم بر قسمت ترکیب رانی
در آن حکمت نه چندان سر پاک است | که آن در خورد فهم آب و خاک است
زهی عزت که از بس بی‌نیازیست | که چندین عقل و جان آنجا ببازیست

در آن عزت همه آفاق خارند | که گر دارند عزت از تو دارند
زهی حشمت که گر بر جان درآید | ز یک یک ذره صد طوفان برآید
در آن حشمت که کس را نیست تابی | نسنجد هر دو گیتی رشته تابی
زهی وحدت که مویی در نگنجد | در آن وحدت جهان مویی نسنجد
زهی وحدت دو عالم را شکی نیست | که موجود حقیقی جز یکی نیست
زهی قربت که از آن نحن اقرب | بسر میگردد از شوق تو زر لب
در آن قربت اگر جان اندر تن اند | شوند دیگر از خویشتن اند
زهی نسبت که در چل صبح ایام | بدست خویش بستی چند بر دام
در آن نسبت چو از جان پرده شد دور | شود جانهای ما نور علی نور
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس | بیابد گوی برباید ز ادریس
در آن رحمت اگر خواهی چو باران | فرو شویی گلیم خاکساران
زهی غیرت که گر بر عالم افتد | بیکساعت جهانی بر هم افتد
در آن غیرت که دوزخ سایه اوست | چو دوزخ صد فسرده تر پایه اوست
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید | بیابد گم شود در سایه جاوید
در آن هیبت دل و جان سرنگونند | ز هول آن سیاست زهره خونند

[illegible]

زهی همت که آدم زینت روح است | اویسان یمانی را فتوح است
در آن همت ملایک خاص گشته | فلک از شوق آن رقاص گشته
زهی حجت که اندر هیچ رویی | نه بنشیند کسی را بر تو مویی
در آن حجت نباشد جای گفتن | نیارد هیچکس یارای گفتن
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه | ندارد کس ورای تو بدان راه
در آن حرمت درون عرش و کرسی | بدر مانند کروبی و قدسی
زهی ملکت که واجب گشت و لابد | که نه نقصان پذیرد نی تزاید
در آن ملکت که دایم میرود راست | نه افزونی است در مویی و نی کاست
زهی غنیت که حسرتهای طاعت | بسوزی چون بری در هم رغبت
در آن غنیت همه سرها نگون شد | دل پیغمبران در سینه خون شد
زهی قوت که گر خواهی بیکدم | زمین چون موم گردانی فلک هم
در آن قوت که جانرا قوت و زور | بصد ره کم بود از یک پر مور
زهی شربت که در خون میزند جان | بامید سقاهم ربهم خوان
در آن شربت اگر یک جان بماند | همی جاوید آن حیران بماند
زهی سنت که چون سنت الهیست | نکوتر وجه از مه تا بماهیست

در آن سنت کسی چون یافت نوری | نه بیند کوری اندر هیچ موری
زهی قسمت که در پستی جو زان رفت | چنان کان خواست گردون آنچنان رفت
در آن قسمت اگر جان است و گر تن | نهادستند همچون موم گردن
زهی آیت که بنمایی چو خواهی | ز یک یک ذره خورشید الهی
در آن آیت ز حد بیرون است آیات | که عین الله همی آید ز ذرات
زهی غایت که چشم عقل و ادراک | بماند از بعد آن افکنده بر خاک
در آن غایت که کس را نیست راهی | دو عالم گم درش از برگ کاهی
زهی طلعت که گر یکدم تجلی | کند ظاهر بسوزد وادی نی
در آن طلعت که دارد پای گردون | که خاکستر شود دریای گردون
زهی فرصت که گر عالم فروزی | بآه بیدلی عالم بسوزی
در آن فرصت که ناگه دام بنهد | سپهر تند سر ناکام بنهد
زهی شفقت که بر ما جاودانی | تو دادی مادرانرا مهربانی
در آن شفقت اگر پرتی برافلاک | که نه باشد ندارد هیچکس باک
زهی مهلت که چون هنگام آید | بمویی عالمی در دام آید
زهی رحمت که در وقت اسیری | جهانی با سر مویی بگیری

در آن رحمت بزرگان مهینه — شوند از خورده کاری تو عاجز
زهی وصلت که جان را زندگانی — بدست و تو ز جان چون تو مانی
در آن وصلت دو عالم ناپدید است — دو پیوسته و از خود بریده است
زهی نصرت که در وقت هزاهز — تو سازی نیم آن ساجنگی مبارز
در آن نصرت که روا آری بیاری — ز تار عنکبوت آری حصاری
زهی نعمت که چندان شد ملایم — که شکرش هم تو دانی گفت دایم
در آن نعمت چه دلها و چه جانها — گشاده ستند در حمدت زبانها
زهی شدت که در محنت گرفتن — نه برگ خامشی نه روی گفتن
در آن شدت همی گردم به پهلو — که تا کی روز آرزا لاتخافوا
زهی رخصت که گر راهی نبودی — کسی را زهره ولّهی نبودی
در آن رخصت چو دستوری برآید — زما این نام بی نوری برآید
زهی فرقت که بسیاری دویدند — ندیدند و لیکن ناپدیدند
در آن فرقت دل و جان عزیزان — چنان ریزد که برگ برگ ریزان
زهی راحت که قدوسان اعلا — همی نازند دایم زآن تجلا
در آن راحت اگر جان خوش نبودی — نبوری جان بر آتش نبودی

زهی نعمت که چه [illegible] — که شکرش هم تو دانی [illegible]

زهی لذت که پاکان مطهر — کنند از وی مشام جان معطر
در آن لذت جان جان جانان است — که بت مست عشق جاودان است
زهی فسحت که از دریای تعظیم — فرستادی بسوی هفت اقلیم
در آن فسحت که عقار نشان اوست — مثالی از جهان جاودان اوست
زهی خلقت که چون خلقت نمائی — ز آتش خلد پر صنعت نمائی
در آن خلقت خلیل خویشتن را — ز آتش نخل بندی صد چمن را
زهی خلوت که جبریل ار شود موی — نگنجد در میان و نبودش روی
در آن خلوت اگر روح الامین است — چه مردی سر رب العالمین است
زهی ساحت که گر عالم نبودی — سر موئی از آنجا کم نبودی
در آن ساحت کجا عالم نماید — که در دریا بساسی کم نماید
زهی نوبت که بر در شیر مردان — نشانده سنجه بعد قبس گردان
در آن نوبت فلک زآن چتر آراست — که بر درگاه حضرت نوربار است
زهی عزلت که چندینی زن و مرد — دویدند و ندیدند از رهت گرد
در آن عزلت چو از خود گم ببودند — پدیدار آمدند و گم نمودند
زهی حیرت که جان راهست بر تو — کنون عاجز شده دل بست بر تو

در آن حیرت که جانها بی‌قرارند　　که تا در کوی عالم در چه کارند
زهی فکرت که چندین سوی بشتافت　　کرا آگه شد که کس ره بر دریافت
در آن فکرت چو عجز جان و تن دید　　کمال معرفت در خویشتن دید
زهی فطرت که اینها زاد دادی　　عجایب گوهری در جان نهادی
در آن فطرت تفکر هشیار است　　ولی در خطهٔ دوری بی‌قرار است
زهی فطنت که چندان تیز گردی　　که جان را هست شورانگیز گردی
در آن فطنت ز یک یک ذرهٔ خاک　　توان آورد بیرون عاشقی پاک
زهی حالت که در جانها فکندی　　که بر یک قطره طوفانها فکندی
در آن حالت دل و جان مست ماندند　　ز پا افتاده و بر دست ماندند
زهی صورت که از معنیست تاب　　شده غرقاب بحر پر عجایب
در آن صورت اگر معنی پرستم　　کجا دایم بت دنیا پرستم
زهی غفلت که ما را کرد تخمیر　　وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر　　[در غفلت]
در آن حسرت دل آفاق پر خونست　　که تا روز قیامت عاقبت چونست
زهی خجلت که بر ما کارگر گشت　　که جان خونی شد و دل خون جگر گشت
در آن خجلت اگر برنا و گر پیر　　سر افکنده است در پیش ز تشویر

زهی حسرت که خواهد بود ما را　　ولی حسرت ندارد سود ما را
در آن حسرت اگر تنها بمانی　　بسا خونها که از دلها برانی
زهی طاقت که گر ما زین امانت　　[برون آییم ناکرده خیانت]
در آن طاقت که داند ماند برجا　　که چون کاهی درآرد کوهی از پا
زهی حاجت که گر با تو بگویم　　تو خود دانی که در چند آرزوییم
در آن حاجت اگر کاری برآید　　ز هر کنجی نکوکاری برآید
زهی طاعت که گر ما زین امانت　　برون آییم ناکرده خیانت
زهی عطار دریای یقین را　　تویی گوهر سخن گویای این را
نکویی بین که حق کرده است با تو　　که گنجی پر دُر آورده است با تو
اگر صد قرن آن دُر می‌فشانی　　نه پرسد آن و پرسد زندگانی
ز جانی می‌برآید این سخنها　　که جای جان جانانست آنجا
خطاب بنده و حق هر دو بشناس　　که هو گویی تو و حق ایها الناس
خوشا هایی ز حق و از بنده هویی　　میان بنده و حق هایهویی
ز قاف قل همه در او فتادیم　　ز های هو به هایهو فتادیم
چو زنجیر محبت داد در دست　　سزد گر جان شود از هایهو مست

خداوندا چگویم بیش ازین نیز
توی دانا و بینای همه چیز

در مناجات باری تعالی

خداوندا ثنای چون تو پاکی
کی آید از زبان مشت خاکی

شب تاریک و موری در بن چاه
نبرده بی مراد و حکم او راه

خروش بانگ مرغان بهاران
همه تسبیح تست از شاخساران

بقدر خویش هر یک را شناس است
که وصف ترا نه حد و نی قیاس است

بدین آلت که عقل آرا زبان گفت
ثنای چون تو پاکی چون توان گفت

چه داند پاکی تو خلق خاکی
ز هر پاکی که ما دانیم پاکی

که داند یافت در وصف تو بیشی
ز هر چیزی که بتوان گفت بیشی

چگویم من نمیدانم تو دانی
که چندانی که گویم بیش ز آنی

همی از هر چه گویم ماورائی
ورای ماورائی در چنانی

خرد را در ثنای تو زبان لال
ز دست افتاده عقل و رفته از حال

اگر یابم بهر موئی زبانی
نیابم فوق لا احصی بیانی

فصیح خلق چون پیش تو لال است
مرا پیش سخن گفتن محال است

چو جانها بر درت بیهوش گردند
زبانها سربسر خاموش گردند

ولی پرخون و جان پر درد ما را
بسی خاموش خواهی کرد ما را

چو آید نور درگاه تو در کار
کجا هستی کس آید پدیدار

فنا گردند هستیهای نازک
نماند سبز و سیمی و چه رنگ

خدایا رحمت دریای عام است
وزآنجا قطره‌ای ما را تمام است

اگر آلایش خلق گنه کار
در اندریا فتد و شوئی بیکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی
ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از آن دریای رحمت
که یک قطره کنی بر خلق قسمت

چو از ما نیست در حکمت رهائی
چه میخواهی ز یاران نیم جانی

رها ناید زیانی در الهی
تو آخر هم زیان ما نخواهی

منم با صد هزاران ناتوانی
تو دانی تا چه میخواهی تو دانی

جهان خاک بر فرق کسی باد
که بی کس منت در اندوه تو شاد

جوی غم از تو کوه شادمانیست
اگر مرگ است از تو زندگانیست

خداوندی که او داند که چون است
که آواز چه ما در دل فزون است

اگر چه دانش ما آفریده است
که دانسته است او را او که دیده است

تو میدانی که هیچی ناید از ما
که بند سخت ما بگشاید از ما

[illegible]

گر از فضل تو نا امید مانیم
فرو آب سیه جاوید مانیم

اگر نه زینهار تو بود یار
خداوندا اسیرانیم زنهار

توانی کرد در وقت اسیری
که این بیچارگان را دستگیری

که ما را نیست جز تقصیر طاعت
چه وزن آریم مشتی بی بضاعت

نماز ار بار گردیم ناساز
توانی گر پذیری باز نی باز

ولی چون بی کسان را دستگیری
معاصی همچو طاعت در پذیری

گرانباریم ما را رایگان بخش
زیان کاریم بی سرمایگان بخش

دریغ بی کسان خویشتن بین
نیاز مفلسان ممتحن بین

خداوندا همه بیچارگانیم
در این هنگام چون نظارگانیم

همه گردون ز خشم و از بهشتی
تو میدانی که تا آن چون سرشتی

که داند تا بمعنی منتهی کیست
سعید از ما کدام است و شقی کیست

چو لطف بنده را دیده ور کرد
زبانش چون قلم در حال سر کرد

چو بگشائی سر صندوق اسرار
فرو بندی زبانها راز گفتار

خداوندا منم در درد را مست
بصد جان دوست دارم من مرا مست

مرا درد است بسی خوشتر ز درمان
که دل را گو نیاید درد بود جان

[illegible]

اگر چه خوش‌تر است از نوش زهرت / ولیکن سخت می‌ترسم ز قهرت

اگر خیرت ز قهرت رسته خرّم / ز تو بگریزم و در تو گریزم

منم از شوق تو بریشم جانی / ز نامت کرده جان را بوستانی

چو نامت بشنوم بیهوش گردم / ز خود چون خفتگان خاموش گردم

فرو ریزم چو باران بهار اشک / فرو گردد بر ویم صد هزار اشک

اگر گر خاطری بر دل گذر کرد / دلم چون حلقه آن گرد اندر کرد

اگر وسواس بودی یک زمانم / نیارستی گذشتن گرد جانم

کنون هر ساعتی غم بیش دارم / که روز واپسین در پیش دارم

مسلمانم مسلمانم در این دم / ولی تو حال دانی بس بدانیدم

از آن ترسم که در آخر دم من / ز هیبت عقل من گر دد گم من

چو عقلم شد که باشم من جمادی / که دارد در جمادی اعتقادی

در آن ساعت که جان در پیش باشد / چه سازم گر دلم چو خویش باشد

خداوندا در آن دم یاری‌ای ده / ز غفلت بنده را بیداری‌ای ده

در آن دم کان دمم یک دم نماند / دگر دم گریه و ماتم نماند

مرا آن دم به فضلت همنفس باش / خداوندی کن و فریادرس باش

در آن ساعت ز شیطانم نگهدار / ز ظلمت نور ایمانم نگهدار

چو جان من رسد در نزع بر لب / فرو مگذار دستم گیر یا رب

در آن دم از تو یاری گر نیابم / همه خون سرمساری در نیابم

در آن دم یک نظر با این گدا دار / دلم را با حقیقت آشنا دار

چو در جانم نماند زآن لقا هوش / مکن در جان من نامت فراموش

مکن جان چو گردد تن فسرده / مدار از نقش نام خود سترده

اگر چه سخت سستم من در این راه / نگیر این سست جانم را بناگاه

روا دارم که ناگاهم بگیری / ولی ترسم که ناگاهم بگیری

علم از قدر بر گردون برم من / اگر ایمان ز پل بیرون برم من

خدایا نفس کرده است آنچه کرده است / که دل از نفس نفسم بد بمرده است

ز نفسم گر نفس بوی وفا داد / نه دل هرگز به فعل او رضا داد

به فضلت هر دو را از هم جدا دار / مکن دل را به دام او گرفتار

خداوندا مرا توفیق این ده / دلم را عالم نور یقین ده

همانا دیو نفسم در کمین است / ز غول عقل بی دل و نه دین است

خداوندا مرا آگاه گردان / زبان هار از من کوتاه گردان

ز بهر دون سیر آمد در جهان جان | سبک بارم کن از زشتی گرانجان
گریزان برگرفتم راه پرهیز | ازین رعنا بر و نی چند برخیز
چو میدانم که میدانی تو رازم | ز زشتی بی خردکم کن نیازم
همه بیچاره ایم و مانده برجای | برین بیچارگی ما ببخشای
چو از ما او فتاد این کار ما را | خداوندا بما مگذار ما را
بفضل خود دمی در آنجا کار | دل و دین گنه کاران نگهدار
چو در گهواره گور افتادیم | چو طفلان ما در آن عالم نزادیم
شده انگور چون گهواره تنگ | کفن بر ما بپیچیده است چون سنگ
درون آیند دوزخی پر زور | بجنبانند مان گهواره گور
چو طفلان ما در آن سختی و تنگی | بلرزیم از نهیب سهم زنگی
نه ما را مادری نه مهربانی | بگرداند ره و از ما جهانی
رنا بریده هم بیگانه هم خویش | چو طفلانیم راهی سخت در پیش
چو طفلان آنجهان نادیده باشیم | زهی سختی که ما ترسیده باشیم
چو ما یکساعتی باشیم در خاک | از آن زنگی نگهمان دار ای پاک
بما گویند من ربک و ما دین | خدایا از تو میخواهیم تلقین

چو خود ما را بپروردی بآغاز | مده ما را بدست زنگیان باز
چو ما را هست از کس دستگیری | فرو مگذار ما را در اسیری
اگر آدم بیاموزی تو گفتار | درازآهنگ لاو شکلا کار
ز دنیا زود و ناید سخت با ما | ندانم تا چه خواهد بخت با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم | مصیبت دیده و آغشتگانیم
بیاندازد دو دنیا درد با ما | ندانم تا چه خواهی کرد با ما
ز نار سیکی در آوردی تو ما را | بتاریکی فرو بردی تو ما را
بخوبی صورتی برداشتی تو | بخاری سوی خاک انداختی تو
همه حکمت بجز محض رضا نیست | کسی را زهره چون و چرا نیست
ز سر تا پا همه پیچیم در پیچ | ز پا تا سر همه هیچیم در هیچ
دلت چون نیست کی سوزد ز زاری | چه گویم همه دلها تو داری
کنون بردیم سوی رحمت دست | دلت گر نیست باری رحمت هست
تو میدانی که من سرگشته چونم | چگونه غرقه دریای خونم
نداری دل که در دلداری ما | دمی دل سوزدت بر زاری ما
خداوندا همه بیچاره مانده | درین فکرت دل صد پاره مانده

[illegible]

بر دم ز آرزوی زندگانی   خداوندا امیدم تو دانی
درم بگشای فرتوت خودم کن   دلم بر پای مبهوت خودم کن
تنم را گر چه هست از تو نشانی   ولی غایب نه از تن زمانی
گناه از من کرم جاوید از تست   دل عطار را امید از تست
توی مقصود جانم جاودانی   خداوندا بمقصودم رسانی
زمن بیچاره بیت آمد تباهی   الهی بخشش منی الهی
تویی در صحن سر و عقل و جانم   چنین گوهر فشان زانشد زبانم
تویی فی الجمله مستغنی ز عالم   سخن کوتاه شد والله اعلم

فی نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ثنائی هست با ارباب بینش   سزای صدر و بدر آفرینش
چو میلرزد ز هیبت این دعاگوی   زبانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعت ذات او بالای گفت است   زبان از کار شد چه جای گفت است
چگویم من ثنای او خدا گفت   که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القول امینی   جهان را رحمة للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست   سرافرازی که تاج سرکشان اوست

محمد بهترین هر دو عالم   نظام دین و دنیا فخر آدم
محمد مفتی شرع رسالت   امام مسند و صدر جلالت
محمد کافرینش را غرض اوست   غرض از جوهر و جسم و عرض اوست
محمد گوهر دریای دین را   شفیع اولین و آخرین را
محمد نیر چشم راه بینش   بزیر سایه او آفرینش
محمد کافرینش پرتو اوست   ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست
به اصل و فرع مالک عقل و جان را   بدین و دل ولی نعمت جهان را
سوار چابک میدان معنی   در دریای بی پایان معنی
شرف هر دو عالم شمع افلاک   شریف خلعت تشریف لولاک
چراغ دین شفیع روز محشر   نگین تاج خدیوی پیمبر
امین انبیا سلطان ابرار   امیر اولیا لمعان اسرار
خرد بارای شرعش نافه خونی   جهان با مشک خلقش نافه بوئی
نیازش بیک راه قاب قوسین   نمازش جلوه گاه قرة العین
معانی گوی راز پادشاهی   معادان اسرار الهی
ملایک خوشه چین گوهر او   خلایق خاک روبان در او

خداوند جهان بگزید او را   لباس اصطفا پوشید او را
نه عالم بود نه آدم که او بود   فرینش بود حق آدم که او بود
زر خالص ز کان کبریا اوست   همه عالم مس اند و کیمیا اوست
سریر سدره را سلطان جز او نیست   جهان جسم و جان را جان جز او نیست
بدین اعجوبه این هفت ربع اوست   بدل صاحب سرای هفت سبع اوست
چو از کنت نبیا راه برداشت   بیکساعت جهانی راه برداشت
در آن راه آن قدم کان از شمار است   شمار او فزون از صد هزار است
ز خاک هر قدم کان صدر برداشت   خدا پیغمبری زان قدر برداشت
چو خاک پای او در هم سرشتند   گر آن خاک را آدم سرشتند
چو در چل بامداد آن گل برآمد   نفخت فیه من روحی در آمد
چو آدم دیده بگشاده فرو دید   میان عرش و کرسی نام او دید
محمد بود مهر عرش و کرسی   سپهسالار کون و بیت و قدسی
فلک چندین هزاران دور کرده   که تا او آمده بیرون ز پرده
چو سلطان شریعت شد پدیدار   هزاران بت ز عالم شد نگونسار
ز دین بر طاق ازرق سایه انداخت   ز پایه طاق کسری را در انداخت

برآمد چون ز زیر پرده خورشید   دل و جان را منور گرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش دایه   برآن بی‌سایه منع افکند سایه
تنش از سایه زان مستغنی جدا بود   که دایم سایه‌پرورد خدا بود
چو شخصی در بلندی سر برافراشت   فلک از پیش شخصی سایه برداشت
از آن از سایه‌اش بی‌پایه افتاد   که خورشید جهان بی‌سایه افتاد
فلک ز انگشت بر دنیا سرافراز   که زیر سایهٔ او کرد پرواز
بصورت گوهر درج نبوت   بمعنی اختر برج فتوت
رقوم آموز سر لایزالی   جهان افروز اقلیم معالی
مجالس گوی راز پادشاهی   معما دان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش   فلک یک خرقه‌پوش خانقاهش
هنوز آدم میان خاک و گل بود   که او شاه جهان و جان و دل بود
در آدم بود نوری از وجودش   وگر نه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم   بیامد تا بعبدالله ز آدم
گذر کرد او ز جند سی پیمبر   ز جبه چون گهر افسر بر افسر
ز هر منزل که سوی آن دگر شد   اگرچه پخته بود او پخته‌تر شد

چو آخر کارها پرداخته آمد   اگرچه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت ساخت پیش از وحی چل سال   امین وحی وحی آورد در حال
درآمد پیش طاووس ملایک   پی او قدسیان گشته فذلک
فغان در بست جبریل امین زود   که ای مهتر زبان بگشای هین زود
دل پرنور را دریاد دین کن   حدیث وحی رب العالمین کن
بموسیقی غیب اهل آشنایی   که این نه پرده را پرده‌شناسی
تویی مستظهر اسرار مدرک   منو خاموش اقرأ با نیم رنگ
مه و خورشید چون باشند مدثر   دثار از سر برافکن قم فانذر
تویی شاه و همه آفاق خیل اند   تویی اصل و همه عالم طفیل اند
بحق خوان خلق را و رهبری کن   تویی بر حق بحق پیغمبری کن
چو حق از نور جان وحیش فرستاد   شد آگه علم القرآنش استاد
به آخر چون بدعوت منبرو گشت   شریعت نو شد و اسلام نو گشت
جهان تاریک بود از کفر کفار   ز نور او منور شد بیک بار
جهانی را بمعنی رهنمون کرد   ز مغز هر سخن روغن برون کرد
بکونشارنی هر بدعت ازو بود   که نور گوهر دولت ازو بود

زهی مشک دو گیسوی سیاهش / که هر مویش صد جان در پناهش
زهی خورشید روی دلستانش / که زیر سایه دارد طیلسانش
چو نور دولتش یکذره دریافت / مه و خورشید از آن یکذره دریافت
درآمد گیسوی مشکین گشاده / بسر تاج لعمرک برنهاده
ز مویش مشک در عالم دمیده / ز رویش نور بر گردون رسیده
شده زان ناب گیسوی معنبر / همه بازار ترکستان معطر
ز دو ابروی او نه طاق بی آب / ز دو گیسوی او دو کون در تاب
چو جانش روی در محراب آورد / نمیدانم که دیگر تاب آورد
سپهر از عطر موی او معطر / دو کون از نور روی او منور
ز حضرت سینهٔ پر نور او یافت / ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش از هر دانه انگور / شده چون خوشهٔ پروین همه نور
چه گر جانش ز حق پر نور میبود / ولیک از کافران رنجور میبود
گهی دندانش را سنگی قلم کرد / گه از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد از دست غم دست / گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود / فلک گردان چنین از بهر او بود

ازآن بایست چندان رنج بردن / که بی رنجی نخواهی گنج بردن
برغم آن مغفر کو این بود / چو گر نزدیک بعضی غیر این بود
چو گردانید او انگشتری را / درآمد جبرئیل آن داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور / که نه بد کار با انگشتری نور
لعمرک گر نبودی با توام کار / نبودی هفت چرخ انگشتری وار
بدست خویش کردم زرگری من / فلک را ویژه انگشتری من
به پیش انگشتری و زرگری را / مگردان آنچنان انگشتری را
نگین دل چو بر میخوانی آخر / چرا انگشتری گردانی آخر
برآور چشمه از زیر سر انگشت / چرا انگشتری بینی در انگشت
سلیمان را یکی انگشتری بود / که در فرمان او دیو و پری بود
چو از انگشت او انگشتری رفت / همه ملک سلیمان یکسری رفت
دلی بودار تو در انگشتری هست / ترا هم سهمی از دیو و پری هست
ترا آن باشد از انگشت یمن / مبین انگشتری همچون سلیمان
ترا مهر نبوت در پس پشت / تو با انگشتری آئی از انگشت
چو تو مهر همه پیغمبرانی / ز مهر ملک دنیا برکرانی

این مجسمات و کنایات
و تشبیهات که از مجموع
سابقه مرادی لفظ انگشت
تا جمله [illegible]
خارج از قدرت [illegible]
فصحای [illegible]
[illegible]

تو مهری بر کف داری ز رحمن   ببین انگشتری همچون سلیمان
چو تو مهری چنان کز پیش از پس   تو مهر خویش بین نی مهر هر کس
چنین مهری که تو بر پشت داری   بسی به زانکه در انگشت داری
ترا انگشتری انگشت زیباست   ولی انگشتری ملک فنا است
چو از انگشتری با تو بنام است   اگر از زر زنی آنهم حرام است
تو در انگشت خود تسبیح کردن   که به تسبیح در انگشت مردان
ترا چون ماه شد انگشترانه   زدی انگشت در چشم زمانه
به هر انگشت داری صد هنر بیش   چه با انگشتری داری دل خویش
سر دگر رشته بر انگشت بندی   که تا با یادت آید دردمندی
نیاری با عتاب کبریا تاب   اگر بی ما زنی انگشت در آب
مپیچ از ما بیک انگشت موئی   فرو مگذار از انگشت سوئی
چو انگشت درستت هست در کار   ز زیر پنجه خونین برون آر
حسابی گیر با انگشت بر خویش   که از زور بسی آسان شود پیش
از آن این نکته بر انگشت پیچم   که جز تو هیچکس نامد به هیچم
از آن انگشت بر حرف نهادم   که من شاگردم و تو اوستادم

نه از تو

نه از تو علم القرآن بصد روح   نهادی پیش ما انگشت بر لوح
چو مه را در گذشت انگشت از پشت   همی بوسد ترا هر کس سر انگشت
چو فرق مه ز انگشت بخشید   رخ چون مه نگینی را درخشید
از آن شد ماه نو انگشتری پشت   که بو که انگشتری آری در انگشت
بحرب مکه از برد الانامل   شده ز انگشت مالکیت حاصل
در انگشت قلم نابوده هرگز   ز تو اهل قلم را انهمه غره
ز غیرت عقل و جان حیران بمانده   خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل تو دو گیتی را سراسر   دو عالم با یک انگشتت برابر
تو لی بی سایه و پیش تو خورشید   چو طفلی میمزد انگشت امید
از آن خورشید خر که بر فلک زد   که یک انگشت با تو بر نمک زد
بده انگشتری تا من بیکبار   تو بخشم دو گیتی بر نگینه کار
ترا چون چشمه خضر است در مشت   بر آورد چشمه از زیر هر انگشت
قدم بر عرش نه از عرصه فرش   که از فرق تو انگشتی است تا عرش
گر انگشتی شود جبریل در پیش   بسوزد همچو انگشتی بر خویش
ز نور قدسیان پر بگشایند   به انگشتت یکدیگر نمایند

رسالت را

رسالت را رسولی چون نوشتست   همه انگشت یکسان هست بر دست
نه حلوا انگبین در پیش دارد   که انگشت درازی بیش دارد
علی را گوی تا فرمان بری را   بخشد در نماز انگشتری را
برو با بت پرستان داوری کن   جهانشان حلقهٔ انگشتری کن
همی باید که خلقی را ارادت   برآرد چون انگشت شهادت
ز تو گر معجزی خواهند ناگاه   اشارت کن به انگشتی سوی ماه
به انگشتی که جنباندی سوی بدر   شکسته شد از آن انگشت انصدر
بصدق خویش دین را محترم کن   به انگشتی مه گردون قلم کن
حسودت میگزد انگشت از غم   تو می بری به انگشتی مه از هم
سر انگشتی که گرد از دیف پرهیز   به انگشت کتاب او را بیاویز
ز پشتی گاو نارداخته دهر   بکش انگشت زین بزغالهٔ زهر
سر انگشتی گر آید در زمینت   ندارد نیز مان کس پاس دینت
تو قرآن خوان مباش استاد و خاموش   اگر کافر نهد انگشت در گوش
کسی کو در تو میآرد بدین پشت   تنش را پاره کن انگشت انگشت
بلال انگشت چون در گوش دارد   همه گفتار را خاموش دارد

دگر گفتار شیرین زد از این پس   ببر انگشت بگریزند از این پس
اگر بر لب زند دست سنگ محکم   برو انگشت بر لب نه مزن دم
که چون وقش درآید من از آن سنگ   بر آن سنگین دلان عالم کنم تنگ
زهی رفعت زهی قدرت زهی قدر   زهی صادق زهی صاحب زهی صدر
زهی خسرونشان عالم خاک   زهی سلطان دار الملک لولاک
زهی عرش مجیدت آستانه   زهی هفت آسمانت صحن خانه
زهی فاضلترین کس انبیا را   زهی محترمترین شخصی خدا را
زهی کرسی درت را حلقه داری   زهی سدره ز دستت خرقه داری
زهی آسایش چندین مسلمان   زهی آرایش بستان ایمان
زهی دیباچهٔ قانون قدرت   زهی اعجوبهٔ معجون فطرت
زهی شاهنشه صدر معالی   زهی صاحب کمال لایزالی
زهی اقلیم گیر افسر منش   زهی اقلیمیای چشم بینش
زهی همشیرهٔ افلاک نامت   زهی همزادهٔ جان احترامت
زهی چشم و چراغ چرخ چارم   زهی نور دو چشم هفت طارم
زهی بر گوه آفاق است جاهت   زهی بر فرق ساق عرش پایت

زهی خورشید شرع و نور ایمان   زهی طغرای کش منشور ایمان
زهی علم لدنی را مسلّم   زهی علمت محیط علم عالم
زهی فرّ تو همچون فیض رحمن   که گر بر مور افتد شد سلیمان
زهی فخر و شرف روی زمی را   چه میگویم که گویم آدمی را
زهی مقصود عالم مقصد تو   ورای عرش و کرسی مسند تو
زهی در حلقهٔ گیسو تار مضمر   برات هشت خلد و هفت اختر
زهی مقبول درگاه الهی   تویی شایستهٔ راه الهی
زهی خرّم دل اصحاب از تو   بعقلون ذوی الالباب از تو
زهی جان مقدس از تو پرنور   شده پیدا چو گنج و گشته مستور
زهی فرمانده روی زمین تو   نجی پشت و پناه آدمین تو
فلک پیش تو همچون گوی گردان   به پیش افکنده سر هست چو چوگان
دو عالم کمتر از یک اجرهٔ تو   حصار نه فلک یک حجرهٔ تو
ز رفعت هفت گردون آستانت   ز رتبت هشت جنت بوستانت
زهی تا به سر مایهٔ تو   دو عالم در پناه سایهٔ تو
زهی لشکر کش جود تو قلزم   زهی جوکب زن باتب تو انجم

زهی مستحضر سِرِّ الٰهی   تو مستظهر از مه تا بماهی
زهی کحلی که گردون زانتظار   ز خاکت کرده کحل چشم انجم
بحشر آدم و ما دون او هم   همه زیر لوایت دست بر هم
بعصری نوح دل برارزوست   که تا کی بازبیند نور رویت
چو عیسی بر درت بنجاه در راست   که هارون درت موسی عمرانست
امیر سابقان ادریس اعظم   زنور تو حرم برگشته محرم
خلیل حق چو نامت مهر جان یافت   بهشت نقد در دوزخ از آن یافت
بمانده همچو اسمعیل در شوک   که تا در راه تو قربان شود بوک
بصد الحان خوش داود حجاز   زنور عشق تو خوانده شب و روز
سلیمان گرچه با آن پادشاهیست   ولیکن در سپاهت یک سپاهیست
مسیح رنگرز زاین نیل گردان   بسوزن میکند نام تو در جان
همه پیغمبران در مجلس تو   ولی جز حق نبوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند   نه گندم نه بهشت آمد تراپند
حجاب راه موسی گشت نعلین   تو با نعلین بگذشتی ز کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود   ترا در هر مقامی روزنی بود

تو نی در شب فروزنده چراغی   تو نی شمع حقیقی کبریا را
چراغ چار طاق هشت باغی   شب معراج را در شب چراغی
ز حبت حبه القلب است پر نور   زنور رشت جنه الفردوس در نور
دو گیتی حور واز شهر تو کوئی   دو عالم نور واز فرق تو موئی
دلا گر نور خواهی راه او گیر   قدم در راه نه درگاه او گیر
زمین و آسمان و عرش و کرسی   جماد و انس و جان جنی و انسی
بصورت جمله مهمان درش اند   بمعنی نور خواه گوهرش اند
سپهر تند مست جام او بود   زمین گندمست جام او بود
زمین و آسمان گر او نبودی   نبودندی زکفکی و زدودی
کجا از کفک و دود مطبخ اوست   دو حمال بهشت و دوزخ اوست
مقام او برون از کفک و دودست   ترا اید در این معنی چه بوده است
زکفک و دود اید سنگ در زود   که نی در کفک آمد دل نه در دود
زکفک و دود بگذر چون پیمبر   که هست این بر وی او راهبر

درصفت معراج حضرت خاتم رسل فرماید

در آمد یک شبی جبریل از دور   براق برق سا آورد از نور

توئی در شب قدر و خیارا
توئی شمع حقیقی گیر بر را

چراغ چار طاق هشت باغی
شب معراج را در شب چراغی

ز جنت جنة الطاف است پر نور
ز نورت جنة الفردوس در نور

دو گیتی جو ز دار شهر تو کوئی
دو عالم نور دو از فرق تو توئی

دلا گر نور خواهی راه او گیر
قدم در راه نه در کاه او گیر

زمین و آسمان و عرش و کرسی
جهاد انس و جان جنی و انسی

بصورت جمله مهمان درش اند
بمعنی نور خواه گوهرش اند

سپهر تند مست جام او بود
زمین گنده مست جام او بود

زمین و آسمان گر او نبودی
نبودندی ز گفتگی ور دو دی

گرا از کاف ودود مطلع اوست
دو عالم بست ودود رخ اوست

مقام او برون از کاف و دودست
ترا ای دل در این معنی چه بودست

ز کاف ودود ای دل سنگ در رو
گر نی در کعف آمد دل بشود در رو

ز کاف ودود بگذر چون پیمبر
که هست این بر وی او در همبر

در صفت معراج حضرت خاتم رسل فرماید

در آمد یک شبی جبریل از دور
براق برق سا آورد از نور

بگاه مهر

که ای مهر از این زندان سفر کن
بدار الملک روحانی گذر کن

که بسیار انبیای مرسلین اند
بهر جانب جهانی حور عین اند

همه بر ره نشسته دیده بر راه
ز بهر رویت ای خورشید درگاه

فکنده خویشتن حوران ز غرفه
که تا زیشان یکی گیری بتحفه

فتاده در ملایک بانگ و غلغل
که تا ز آن سوی برانی بوک دلدل

همه شب اختران عالم افروز
سپند چشم بسوزند تا روز

تو خود دانم که چندان داری از نور
که یزدانت فراغت داد از حور

کنون برخیز و پیش آور براق
که میدانم که چونست اشتیاق

دمی در عالم قدسی قدم زن
بگیر آن حلقه را و بر حرم زن

چو با حق شد زبان جانت همراز
ز راز خویش دل با جوی پرداز

در آور در نی و در سلک جان کش
خطی در گرد بر گرد جهان کش

چگونه در قفس بلبل زند پر
از آن پاسخ برآشفتان شد پیمبر

ز شوق حق برفت از دل قرارش
که بود از دیرگه در انتظارش

بآخر روز ذو العرش من افلاک
فرس را انداز رخ شطرنجی خاک

روان شد چار شش جوزای پر نور
که تا خرچنگ گردون شد ز ره دور

کمان

کمان ز آن تیر زد بر جدی ناگاه
که آن وحشی صفت بر دشت زد راه

حمل چون کمترین حملان او گشت
برآمد نور تا قربان او گشت

اسد چون شیر پای تخت او شد
دو خوشه خوشه چین بخت او شد

ترازو بخش یک جو خاکپایش
شده صد گز دم زرین ثنایش

چو یوسف دلو از زیر و زبر کرد
چو یونس سر ز جیب حوت بر کرد

براق برق رو زان خطه خاک
پرید و خطبه خواند اول بر افلاک

مدرس شد عباد مخلصین را
سبق گفت از حقیقت مرسلین را

جهان انبیای کار دیده
ز حضرت نور دین بسیار دیده

ز نورش خویش را نابود دیده
چه میگویم گر آتش دود دیدند

ز صحن خاک در یک طرفة العین
برآمد تا فضای قاب قوسین

همین شد چون دعای مستجاب او
که تا در سایه آرد آفتاب او

قدم بر ذروهٔ خلد برین زد
علم بر عرش رب العالمین زد

بنود اندر زمین سیر براقش
ز فوق عرش بگذشته قباقش

شده گردون قنبر و ره خوبان
ز بانگ طرقوا سبز پوشان

به آخر همچنان می شد غلو جوی
ملایک صد هزاران طرقوا گوی

گز بهر

کان زآن [illegible] / که آن وحی [illegible]

حمل چون [illegible] / برآمد نور [illegible]

اسد چون شیر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو یوسف دلو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز بهر بوی آن خلق معطر / شده چوگان گردون گوی مجمر

کشیده نزل بر مه‌های ازوش / فکنده حمل بر هم حامل عرش

کشیده بر رواق سده معمور / مزین کرده سقف بیت معمور

بهشت آراسته در برگشاده / تتق آویخته مسند نهاده

خرامان جبرئیلش پیش می‌شد / کرام الکاتبین بر خویش می‌شد

نه جبریل آنچنان زپاش می‌بود / که سبحان الذی اسری اش می‌بود

فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم

که امیر و سید سادات آمد / سپهسالار موجودات آمد

چو در نه پرده شبلی سفر کرد / ورای پردهٔ غیبی گذر کرد

ز پرده پرده می‌شد تا به پیشان / که ممکن نیست کس را بیش ازآن

نیامد هیچ چیزی راه گیرش / که بود از هر چه پیش آمد گریزش

نکرد از هیچ جانب یک نظر او / رفیقی داشت در اعلی مگر او

ز حوران گرچه صحن باغ پر بود / دو چشمش سرمهٔ مازاغ بر بود

چو برتر شد ز خلوتگاه ادنا / درآمد بر سر اسرار اوحی

چنان آن پیشگه روشن شد از نور / که روح القدس بیرون ماند از دور

چو روشن

چو روشن شد ز نور حق حوالی / فغان برداشت روح القدس حالی

که ای سید گرایم فراتر / بسوزد پیش این پرتو مرا پر

تو ای روح الامین بیش مجالی / که شد پیغمبر ازاز زهره آبی

چرا چندین غم شهپر گرفتی / که با یک لَوْ دَنَوْتُ اندر گرفتی

هزاران جان همی سوزد درین راه / ترا کو پر بسوزای پیک درگاه

نمیداند صدیقان سر ز پای / غم پر میخوری آخر چنین جای

اگر در قرب این حضرت تو خامی / بسوزی تو چه مرد این مقامی

ز هستی کم نفس تا چیز می‌باش / چو من رفتم درین دهلیز می‌باش

تو ای روح الامین بنشین بدرگاه / مشو رنجه که وقت لی مع الله

تو شاگردی منی بنشین بپایان / بپرس از من که جانان حبیب و امان

گذشت از نوبت قولا ثقیلا / تو بر در باش اکنون جبرئیلا

ترا دراندرون پرده ره نیست / که هر سرهنگ مرد بارگه نیست

منم در نور حق پروانه گردار / تو نی در پر طاوسی گرفتار

پناه از حق طلب از بهر چه جوئی / سخن در سر رود از بهر چه گوئی

هزاران سر برآر اسرار حکمت / فدای جان آن دریای عصمت

ز روح

ز روح القدس چون برتر گذشت او / ز هر جنسی که آمد برگذشت او

بقدری آنجا که مهتر را محل بود / زحل آنجا به نسبت در وحل بود

چنان نزدیک حق شد جانش از نور / که از وی جبرئیل افتاد بس دور

بصورت اگر جبرئیل امین بود / که پرّ از آسمانش تا زمین بود

چنان آنجا ز مهتر دور بود او / که گر کس را چو گنجشکی نبود او

چو بگذشت از جهت ره گشت باریک / که آخر شد برب العزه نزدیک

چگویم من در آنحضرت که چون بود / که آمد از وجود خود برون بود

در آن قربت دلش پر جوش اسرار / وزآن دهشت زبانش رفته از کار

چو گلبرگ از حیا خو کرده جانش / خیال و وهم را پی کرده جانش

چو بگذشت از جهت برداشت از پیش / جهت را بجهت دید این مپندیش

چو مرغ از آشیانه برون پریده او / جهت را بی جهت هرگز ندیده او

کسی کز پیش چندان دید کز پس / جهت او را حجابی گذار کس

ز دل بگذشت از جان هم گذر کرد / چو بیخود شد ز حق در حق نظر کرد

همی چندانکه چشمش کار میکرد / دلش در چشم او دیدار میکرد

فلک بر درگهش یک حلقه میدید / دو عالم در وجودش غرقه میدید

چو از درگه

چو از درگه تجلّی که فرو شد / درآمد نور ربانی وا وشد
در آن هیبت محمّد ماند بیکار / محمّد از محمّد گشت بیزار
چو حق میدید کو میریزد پر و بال / بدلداری سلامش کرد در حال
از آن خجلت دمی با خویشتن آورد / سلامی و علیکی پیش آورد
چو حق در بیخودی دیدش خرابی / ز لطف خود بر آن آتش زد آبی
خطاب آمد که ای غرقه درون آی / به بی سمع و بی بصیر برون آی
چه خواهی خویش اگر خواهان مائی / ز خود بیرون گذر گر زان مائی
همه خلق جهان از هستی خویش / گرفتارند از بدمستی خویش
لعمرک کس نمیداند ترا قدر / ز خود بگذر ربّما آی الصدر
دو گیتی با بلندی پستی تست / غرض از آفرینش هستی تست
تو ئی اصحاب غفلت را نذیری / تو ئی ارباب دولت را بشیری
نذیر از ساحت دار الظلامی / بشیر از حضرت دار السلامی
قدم بر فرق فرقد نه بمعراج / که نعلینت رسد خورشید را تاج
نظر در راه معنی کن به اسرا / که در بعد تواند جرا رو برا
بخواه از آرزوئی هست زودت / چرا بیخود شدی آخر چه بودت

کنون چون سوختی جمله تبارا / شفاعت کن زمانی امتانرا
یتیمی واز یتیمی این بدیع است / که خلق هر دو عالم را شفیع است
فقیری و از فقیری این شگفت است / که عرش و فرش صیتت را گرفته است
یتیمی تو و درویشی تو / کمال تست و از بیخویشی تو
چو در هستی ما مستغرقی تو / اگر بیخویش باشی بر حقی تو
چه غم داری چو من پروردگاری / ز من بهتر که خواهد یافت یاری
مرانی چه یتیمی تو چه درویش / ترا ایم من ترا ای از همه بیش
چه باک است از فقیری فقر فخر است / سواد الوجه فی الدارین فقر است
تو دُرّی گر یتیمی زین چه بیم است / که دُرّ را بهترین وصفی یتیم است
به آخر چون دل و جانش چنان شد / که دل دل گشت جانش نیز جان شد
بجان پر نور شد از ستر اخلاص / بدل شد محرم خلوتگه خاص
در آن عالم نه جانی دید نه جسم / مسمّا دید همه بی عالم اسم
حرم پر نور دید و نور پنهان / چنین همچون تماثیل صنم دان
چو روی کارها بنمود جمله / همه حق دید خود حق بود جمله
چو بیخود شد نفس از خود ببوئید / بگوش جان سلام حق چو بشنید

میان بیخودی وآن تحیات ز امت یادش آمد در مناجات
بآخر چون نسب از خود برید او بگوشش جان سلام از حق شنید او
نشاید گفت تنها خوردن این را مرا باد و عباد الصالحین را
کریمی بین که چون کرد آن حدیث گوش نکرد این خلق عالم را فراموش
خطاب آمد که ای معصوم مطلق تو حق داری وحق را میرسد حق
بخواه آنچه بود درخواست کردن ز تو درخواست وازما اجابت کردن
چو رب العزه در اسرار آمد محمد نیز در گفتار آمد
که یارب امتی دارم گنهکار بفضل خویش ایشان را نگهدار
به بین زاری و دلسوزی ایشان لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله میدانی روا کن بلطف درد ایشان را دوا کن
همه عالم کفی خاکند ای پاک مده بر باد امید کفی خاک
بآخر چون قبول افتاد حاجت درآمد بازگشتن را اجازت
چو بشنید آنچه میبایست گفت او گل بستان آوای ابر رفت او
برآمد زآن حرم چون آفتابی درآشامید زآن حضرت شرابی
معنی بلبل اسرار گشته گل بستان عین کار گشته

اساس فطرت الله رفعتش را طراز صبغة الله طلعتش را
سخن از جسم وازجانش برون گشت که نحن الاخرون السابقون گشت
چو مهر دست افشانان درآمد وزو حاجات انس وجان برآمد
نگردد ملکت از دریا مشوش که ریگی در بن دریا شود خوش
چه کم گردد ز بحر بی کناره که گاهی میکند روی کناره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر از آن دریا سر موئی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل قدس مشام جانش پر مشک از گل انس
مقام انبیا را برگزیده درو در رسیده تا در وی رسیده
سواره انبیا از ره رسیده پیاده در رکابش دو دویده
همه گرد بیابان پر برگشاده به پر خاک رهش بر سر نهاده
نشسته قدسیان در دیده بینش که تا بوئی بیابند از معاینش
بمانده راکعان در انتظارش که تا گیرند رنگ روزگارش
ستاده ساجدان بر شوق جانی که تا یابند از نامش نشانی
چه پنداری که خاک پای آن صدر چه دارد در خداوند جهان قدر
بخاک پای او سوگند خورده که لا اقسم بهذا یاد کرد او

زهی رفعت که رحمن داد اورا | که هر دم در زیاده باد اورا
زمانی آسمان از بر زمین زد | زمانی اولین بر آخرین زد
امامت داد آنجا اصفیا را | امامی کرد آنجا انبیا را
بکفش بسته او خود رسته او بود | صلاح امت خود خواسته او بود
چنان در بار امت بود جانش | که بی امت نبایستی جهانش
چنان امت بر دلش مهمتی بود | که دایم بر زبانش امتی بود
اگر من عاصیم ور من مطیعم | چه غم دارم چو او باشد شفیعم
اگر گردد شفیع آن صدر عالی | بعفوت گر آرم روی حالی
دمی آن صدر دین عطار را باش | شفاعتخواه او شو کار را باش
چو هر دم پادشاهی را برآری | چه گر کار گدائی هم برآری
منم جان جهان با صد اسیری | نهاده در میان گردن پذیری
خداوندا جهان از محرمی تو | حبیب پادشاه عالمی تو
مرا بی هیچ شک دارد خداوند | چو من از جان و دل دارم ترا دوست
ندانم بود مرد جان پاکت | زهی ملک ار توانم بود خاکت
ز من چون سگ اصحاب کهفم | که تا هستم بر آن درگاه وقفم

زآب دیده غسل تو برکردم | مگر خاک کف پای تو گردم
جهان را گر بهائی هست از آنست | که خاک روضهٔ تو در جهان است
منم در فرقت آن روضهٔ پاک | که بر سر میکنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان درآیم | چو گوئی زین خم چوگان درآیم
به آهی بگسلم بند جهان را | حنوطی سازم از خاک تو جان را
سه حاجت خواهم از درگاه تو من | که هستم بیکس حاجتخواه تو من
که پیش از مرگ این دلداده ریش | به بیند روضهٔ پاک تو در پیش
دگر گز شاعرانم نشمری تو | بچشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم از تن شد به آزاد | تو برگیریش یارب همچنین باد
الا ای سید اولاد آدم | توئی پشت و پناه خلق عالم
ز تو خلق خدا ز اهل بهشت اند | ز بهر تو گل آدم سرشتند
چو خلقی یافتند این دولت از تو | چه گر گردند اهل جنت از تو
چو خواهی بود در پیش جهاندار | شفاعتخواه این مشتی گنه کار
تو میدانی که مشتی خاک مانم | بعهد دولتت جان بر میانم
تو میدانی و می‌بینی غم ما | تو شو در آخرت هم همدم ما

چو در گرداب افتد زندگانی | در آندم یا رسول الله تو دانی
در آندم خلق را از یاد مگذار | تو باش این بی گنا نازاده در کار
چو خواهی دید مار اهمنفس تو | بوقت بیکسی فریادرس تو
زهی صدر بدعت برگرفتی | بصدق شرع بیعت برگرفتی
فکندی مبتدع را سربرهان | کجا از گل شود خورشید نهان
که ای مبدع ره بدعت رها کن | بیا و خاک کویش توتیا کن
ز دینش چشم دل پرنور میدار | خود را از شیاطین دور میدار
اگر از شرع او یکذره پیچی | نیابی در دو عالم هیچ هیچی
برو جان را فدای راه او کن | بطاعت روی در درگاه او کن
که تا یابی ز صدر دین شفاعت | که هستی پر گناه و بی بضاعت
دلا جان را فدای راه او کن | بتقوی روی در درگاه او کن
بدنیا دم ز دین پاک او زن | بعقبی دست در فتراک او زن
ترا گر نور رحمت یار بود | مقامت تا ابد جز نار نبود
اگر سازی تو با آب شریعت | نسوزی هرگز از نار طبیعت
مثالی گویمت ظاهر ببندیش | کسی را هست جام پر عسل پیش

اگر طفلی

اگر طفلی بدو گوید که بارام | که زیر این عسل زهریست در جام
چو از طفل آن سخن باشد شنیده | بلا شک دست از آن دارد کشیده
ترا چندین پیمبر کرد آگاه | که کای صعب خواهد بود در راه
بگفت طفل چون نی راه پرهیز | بگفت انبیا از خواب برخیز
خدایا نور دین همراه ما کن | محمد را شفاعت خواه ما کن
ز کار ما مگردان چشم تاکش | ز ما خوشنود گردان جان پاکش
تحیت بادش از صد هزاران | برو از حق و زو بر جمله یاران

در نعت حضرت امیر مومنان علی علیه السلام

خصوص آن وارث دین پیمبر | چراغ شرع و صاحب حوض کوثر
تهمتن رستم سوار رخش دلدل | بدل غواص دریای توکل
علی القطع افضل الایام او بود | علی الحق حجة الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان داد | بیک رمز از دو عالم صد نشان داد
نه می خورد و نه هرگز بت پرستید | خدا در شان او آیت فرستید
اگر نانی بدرویشی عطا داد | خداوند جهانش هل اتی داد
نبی گفتش تو از من وز منی تو | سخاوت مکرمت را معدنی تو

بمعنی دین

بمعنی دین و دنیا را تویی سر | که شهرستان علم را تویی در
چنان شد در نماز از نور حق جانش | که از پایش برون کردند پیکانش
چنین باید نماز از اهل رازی | که تا نبود نمازت نانمازی
نمازش چون چنین باشد گزیده | به الحمدش جهان گردد بریده
ز جودش بر دیار پرتوی بود | ببخشش عالمی بر زر جوی بود
نه هرگز آرزوی سیم و زر داشت | نه هرگز سوی سیم و زر نظر داشت
چنان در راه عقبی سرخ رو بود | که سیم و زر ببخشش خاک کو بود
تو ای زر زرد گرد از نا امیدی | تو نیز ای سیم میکن این سپیدی
که چون این سرخ رو سرخیل ره شد | سفید و سرخ در چشمش سیه شد
زهی صدری که تا بنیاد دین بود | دلش اسرار دان و راه بین بود
چنان در دین ره تقوا گرفتی | که ترک حجله دنیا گرفتی
بهمت دامن از دنیا کشیدی | ز دنیا دار و از دنیا بریدی
کسی کاو در ابلیس است املاک | کجا قانع شود از پاره خاک
ز طفلی تا که خود را پیر کرد او | بدین دنیای دون تکبیر کرد او
چو دنیا آتش و او شیر بودی | از آن معنی ز دنیا سیر بودی

اگرچه کم

اگرچه کم نشیند گرسنه شیر | نخوردی یک شکم نان در جهان سیر
از این جستی بدنیا فقر و فاقه | که دنیا بود پیشش سه طلاقه

در صفت متعصبان بحث لفاظی بدون عمل فرموده

الا ای در تعصب جانت رفته | گناه خلق یاد و دینت رفته
دلت در جاه و بدبختی فتاده | زبانت را بیدگوئی گشاده
گهی رفضی بکس بغض ورزی | همه کس را گوئی خوار دیده
گرفته بغض اصحاب انبیا را | ولی فخر و همه بر خیز داریش
زنا دانی دلی پر زرق و تزویر | گرفتار علی مانده ای و بوبکر
گهی این یک بود در دو تو مقبول | گهی آن یک شده از کار معزول
گر این یک برد آن یک گر زر بچپ | که همچون حلقه بر در مانده بر جنب
همه عمری درین بحث نشستی | ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چندان ز هوا راه خدا گیر | خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا در من جلد | بچه کردند حسابت دو دو فرقه
حکومت جمله از زشت ار نکوئید | چو نیکو بنگری خوبان دینید
خدایا نفس سرکش را زبون کن | فضولی از دماغ ما برون کن

دل ما را

اگر چه کم نشیند گرسنه سیر نخوردی یک شکم نان در جهان سیر
ازین جستی به دنیا فقر و فاقه که دنیا بود پیشش سه طلاقه

در صفت متعصبان بحث لفاظی بدون عمل فرماید

الا ای در تعصب جانت رفته گناه خلق با دیوانت رفته
دلت در چاه بدبختی فتاده زبانت را بیدگوئی گشاده
کسی را نیست با کس بغض در راه همه کس را نکوئی خواه و بدخواه
گرت بغضی است هست آن بغض بی خود ولی فردا همه برخیزد از پیش
زنادانی دلی پر زرق و پر مکر گرفتار علی ماندی و بوبکر
گهی این یک بود در نزد تو مقبول گهی آن یک شده از کار معزول
گر این یک برد آن دیگر ترا چه که همچون حلقه بر در بر تراچه
همه عمری درین محنت نشستی ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا راه خدا گیر خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا این جلقه بحکم گر دند هفتاد و دو فرقه
چگویم جمله از زشتار گویند چو نیکو بنگری خواهان اویند
خدایا نفس سرکش را زبون کن فضولی را زدماغ ما برون کن

بهشتی زین دو دنیا را تو انی صبر که شهرستان علم را تو انی در
جدا شد در نماز از نور حق جانش کز او پاشش برون کردند پیکانش
چنین باید نماز از اهل رازی که تا بود نمازت نا نمازی
نمازش چون چنین باشد گر[illegible] به کوشش جان کرده بر بده
زجودش ابر دریا بر توی بود بخشش عالمی بر زر جوی بود
نه هرگز آرزوی سیم و زر داشت نه هرگز سوی سیم و زر نظر داشت
جهان در راه عقبی سرخ رو بود که سیم و زر به بخشش خاک کو بود
تو ای زر زرد گرد از نا امیدی تو نیز ار نیم یکی کن این سپیدی
که چون این سرخ رو سر خیل [illegible] سپید و سرخ در جنبش [illegible]
زهی صدری که با جنا [illegible] دلش اسرار دان [illegible]
جهان در دین ره تقوا گرفتی که ترک جمله دنیا گرفتی
همت دین از دنیا کشیدی ز دنیا دار و از دنیا بریدی
کسی کاو در ابلیس است هلاک کجا قانع شود از پاره خاک
ز ظلمی تا که خود را سیر کردی ازین دنیای دون تکبیر کردی
چو دنیا آتش و او شیر بودی از آن اشتی ز دنیا سیر بودی

دل ما را بخود مشغول گردان تعصب جوی را معزول گردان

در تنبیه و نصیحت سالکان و مردم

الا ای جان و دل را در دو داره تو آن نوری که گم گشته باره
ز روزنهای مشکوه تشبک نشیمن کرده در خاک مبارک
تو در مشکوه تن مصباح نوری ز نزدیکی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زیت برون ریز بنور کوکب دری در آویز
ترا با مشرق و مغرب چه کار است که نور آسمان گردت حصار است
الا ای بلبل گویای اسرار ز صندوق جواهر بند بردار
چو عیسی در سخن شیرین زبان شو صدف را بشکن و گوهر فشان شو
به آواز خوش خود سر میفراز که دارا بریشم و نی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو بیش است که سرمست خود و آواز خویش است
ز بینائی مدان این فر و فرهنگ که کنجکی به بیند چند فرسنگ
ز شنوائی خود چندین مجروش که بانگی بشنود ده میل خرگوش
ز بویائی خود روقه کم گوی که از یک میل موشی بشنود بوی
ز وهم خود مدان خود را تو زیده که آب از وهم خود بنمود ۞ ۞

[illegible]

تو گر مستی ازین جام ار آنی — که بس کو یا و بس پاکیزه جانی
الا ای قطره بالا گزیده — ز دریای قدم بو نی شنیده
ز دریا گر چه بالائی گزیدی — ولیکن در کمالی نارسیدی
چو از دریا سوی بالا شوی تو — صدف را لؤلؤ لالا شوی تو
تو تا کرده سفر گوهر نگردی — چو خاکستر شدی اخگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر — سفر ناکرده قطره کی شود در
نخستین قطره باران سفر کرد — وز آنگه قعر دریا پر گهر کرد
بدریا گر گهر پنهان نماید — گهر با خاک ره همسان نماید
ولی چون گوهر از دریا برآید — ز زر طشت پر زر بر سر آید
چو برگ توت از موضع سفر کرد — ز دیبا و ز اطلس سر بدر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی — فلک را یکنفس آرام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی — مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای تند باد تیز مستیز — دمی زین چار چوب طبع برخیز
بپر زاینجهان در لامکان شو — زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لازمان صد سال و یکدم — بنسبت هر دو یکسانند باهم

دمی آنجا که

دمی آنجا که صد سال باشد — ز استقبال و ماضی حال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی — از آن معنی که نبود آسمانی
چو نبود دیده باشد آسمانها — نباشد انجمنها انجم تنها
نیابی از قضای دور دوران — نه بینی انقلاب چرخ گردان
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی — نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
چو هست آنحضرت از هر دو جهان دور — از آن است از زمان و از مکان دور
بود در یک نفس مهدی و آدم — نه آن یک پیش ازین نه این از آن هم
چو در حال این زمین کردی بدل تو — یکی بینی ابد را و ازل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد — ابد را با ازل پیوند باشد
یقین دانم که هر دو جز یکی نیست — محقق را درین معنی شکی نیست
الا ای حقه باز مهره پرداز — نقاب از لعبت معنی برانداز
مشعبد وار چابکدستی کن — شرابی درکش و بدمستی کن
بخاک آئینه جان پاک بزدای — تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند پیچ پیچ زمانه — گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر تو روی بنمائی ز پرده — بسوزی هفت چرخ سال خورده

نه گنجی نه

[illegible]

ز گنجی پس سپهری در میانه … گرفتار آمدی در کنج خانه
طلسم و بند نیرنجات بشکن … دره دهلیز موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی … تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر … بکلی دل ز زندان سخت برگیر
میان ناز و کبر و آز ماندی … نمیدانی که از چه باز ماندی
تو معذوری که آگاهی نداری … که اینجا آنچه میخواهی نداری
چو از حق برگ زندان می نیابی … عجب نبود اگر آن می نیابی
الا ای مرغ حکمت دان زمانی … چو خواهی یافت بزین آشیانی
بپرواز معانی باز کن پر … سرای هشت در را باز کن در
چو بگذشتی ز چار و نه بپرداز … ز خود بگذر بحق کن چشم جان باز
[ابد در بند عشق] چرا همچون در جای دیو ماندی … تو دیوانه شدی کالیو ماندی
چو میدانی که میباید شدن زود … نخواهد نیز روی آمدن بود
چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس … ز دنیا بگذر و بگذر ز ابلیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا … سرای مکر و تلبیس است دنیا
چو هست ابلیس را با جای تو کار … تو نیز از جای او بگذر بهنجار

سرای او بدو ده باز و رستی … نظر بر پیشگاه انداز و رستی
چو زین گلخن به گلشن رسیدی … بجلوه‌گاه عقبا آرمیدی
نخستین در جهان قدس بخرام … وز آن پس در جهان انس نه گام
چو تو بر سیرت حضرت نشینی … تو باشی جمله و خود را نه بینی
چو بگذشتی ز چندان پرده و دام … بیک چندی شوی هادی بر انام
شود چشمت بخورشید جهان باز … شود بر تو در دریای جان باز
چو تو هادی شدی در خود نگه کن … بدان خود را و قصد بارگه کن
چو تو خود دان شوی حق دان شوی تو … از آن پس زود در میدان شوی تو
اگر هستی حجابی پیش آرد … خودی در پیچ دی با خویشت آرد
چو هستی تو نماید برای او … ز خود بیخود بمانی بر در او
[دگر بار] دگر ره پرده در پیشت آرد … خودی در پیچ دی با خویشت آرد
چو آگه شد شود لذت پدیدار … ز شادی در خروش آید بیکبار
چو پروانه بر آتش میزند خویش … که تا هستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب هستی او … دگر ره قوت آرد مستی او
گهی افشان گهی خیزان بماند … گهی بیجان گهی با جان بماند

گهی در لذتی که در فنا نی … گهی در فرقتی که در لقا نی
بگویم این سخن سر باز با تو … که گر غم چیست گاهی ناز با تو
قدم را با حدوث آمیزشی نیست … وگر آمیزش است آویزشی نیست
کنون ای آفتاب سایه پرور … که گفت از کنار دایه بگذر
چو تو در عالم حادث شتابی … ز نور عالم باقی چه یابی
الا ای مرغ بیرون آی ازین دام … دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی بر دل اسرار گشته … ز شاخ عشق برخوردار گشته
بگردان روی ازین دیوار چون خر … فرو شو در پی اسرار اخضر
همی هر ذره در عالم که بینی … اگر تو ذره در آن نشینی
چنان پیدا شود آن ذره در راه … که نوری گردد از انوار درگاه
شود هر ذره چون آفتابی … پدید آید جهانی از حجابی
برون میآید از استار اسرار … زهی دو نهایت ناپدیدار
نه هرگز هیچ کس پایانش یابد … نه هرگز غایت و پایانش یابد
چنین گفته است ظاهر پاک باری … که من چل سال ماندم در نباری
زیکیک ذره سوی دوست راهست … ولی بر چشم تو عالم سیاه است

نهادت پرده وا دادت بسی مهل / که تا نا اهل بیند آید از اهل
تو گر استعدادی داری درین راه / ز تکمیل ذره میشو تا بدرگاه
ز پیشان گر نظر بر تو نبودی / ز سوی تو سفر در تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبرتست / چرا این کاهلی در جوهرتست
به پیش آخر اگر داری حضوری / که هر دم میرسد از یار نوری
ز تو گر باز گیرد یک نظر یار / بدنیاری نیابی هیچ زنار
اگر روشن کنی آیینه دل / دری بگشایدت در سینه دل
دری کاندر چو بر دل برگشاید / فلکها پرده داری را نشاید
دری کز وی در آید هر چه خواهی / چه راز دین چه اسرار الهی
ترا سه چیز میباید ز کونین / بدانستن عمل کردن تیقن عین
چو علمت از عبادت عین گردد / دلت آیینه کونین گردد

مقالهٔ اول در عشق و فضیلت او بر عقل

دلا یکدم رها کن آب و گل را / صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز / ز نور عشق از جانان در آموز
چو زیر از عشق رمزی راز میگوی / چو بلبل بی زبان اسرار میگوی

چو داود آیت سرگشتگان خوان / زبور عشق بر آشفتگان خوان
حدیث عشق و درد عاشقان ساز / دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق در آتش همی سوز / چو شمعی میگری و خوش همی سوز
شراب عشق در جام خرد ریز / وز آنجا جرعه بر جان خود ریز
چو عشق آید خرد را میل درکش / بداغ عشق خود در نیل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت / نسازد آب با آتش ضرورت
خرد جز ظاهر دو جهان نه بیند / ولیکن عشق جز جانان نه بیند
خرد چون مست شد بر خیش مصاف / بگویش باز نه تا کم زند لاف
خرد گنجشک دام ناتوانیست / ولیکن عشق سیمرغ معانیست
خرد دیباچهٔ دیوان رازست / ولیکن عشق شه بیت نیازست
خرد نوباوهٔ باغ دماغست / ولیکن عشق در شب چراغ است
خرد نقد سرای کائناتست / ولیکن عشق اکسیر حیاتست
خرد ظاهر نمای هر حوالیست / ولیکن عشق شنگ و لاابالیست
خرد در بر در دل انتظارست / ولیکن عشق در پیشان کارست
خرد در خرقه تکلیف پوشند / ولیکن عشق را تشریف پوشند

خرد جز ظاهری از جهان بینه
ولیکن عشق جز جانان نه بینه

خرد را هم سخن آموز خواهد / ولی عشق آه جان افروز خواهد

خرد جان پرور جان ساز آمد / ولی عشق آتش جان باز آمد

خرد طفل است و عشق استادکار است / ازین تا آن تفاوت بیشمار است

خرد آئینهٔ اشیا نمای است / ولی عشق آفتاب جانفزای است

خرد بی عشق همچون جسم بیجان است / خرد گر عشق دارد جان آن است

دو آئینه است عشق و دل مقابل / که هر دو رخ برخ پیداست از دل

میان هر دو یک پرده است در پیش / ولیکن نیست بی پرده یکی بیش

بهمین صورت در آبی بی کدورت / که یک چیز است با هم آب و صورت

ز دل تا عشق راهی نیست دشوار / میان عشق و دل موئیست مقدار

ز دل بی عشق یکدم سر میاور / چو بی عشقی دم از غم بر میاور

کنون ای مرد عاشق جمله مستیم / میی در ده بهمین تا از چه رستیم

شراب عشق را ساقی جان باش / پیاپی جام جان زار میان باش

ز جام جم میی بر جان ما ریز / شراب عشق نوش ای پر وفا خیز

وفاداری کن ای ساقی زمانی / شراب عشق ده جان جهانی

جهان عشق دریائی است بی بن / و گر موئیست بر روید زناخن

ولی دردی ده و چو دردی بنه معنی

چو آید

چو آید لشکر عشق از کمینگاه / نماند عقل را از هیچ سو راه

گریزان گردد از هر سو بناکام / چو عشق از در در آید عقل از بام

کسی کز عشق در دریای ژرف است / بداند کین چه کاری بس شگرف است

فتوح راه عاشق داربازی است / تو پنداری مگر کاین کار بازی است

عجایب جوهر است این عالم عشق / که میگوید عرض باشد غم عشق

که دیده است این عرض هرگز بگو هین / گز و یک عقل لا یبقی زمانین

جهانی شحنهٔ سلطان عشق است / زماهی تا بماه ایوان عشق است

نشاید عشق را هر ناتوانی / بباید کاملی و کاردانی

شگرفی باید و پاکیزه بازی / که آید از نهاد و همیش بازی

درین دریای پرخون غرقه گشته / جهان بیدوست بر روی حلقه گشته

هزاران نیش محکم خورده بر دل / چو آهو میدود و دو پای در گل

هزاران جام در زهر او فتاده / در آشامیده و از بو گشاده

نه او را زهره فریاد کردن / نه از جانان محال یاد کردن

اگر از وصل او یابد نشانی / بهجران در برد هر دم زمانی

که دارد تاب قرب وصل جانان / چه سنجد شبنمی در بحر طوفان

در اندریا

درآن دریا چنین قطره چه سنجد
بر آن خورشید یک ذره چه سنجد

بسی جانها درین تنها ببردند
سبک کلی جان ما از ما ببردند

بزیر پرده جانها آب کردند
تن اندر خاک و خون پر تاب کردند

جهانی گنج در جانی نهادند
جهانی کوه بر کاهی نهادند

زمین و آسمان را در گشادند
دری تا بار جانها برگشادند

زمین و آسمان محبوس کردند
جهان جاودان مدروس کردند

به تنها راه در جانها گرفتند
بجانها ترک دوریها گرفتند

زتن راهی بدل بردند ناگاه
زدل راهی بجان و انگه بدرگاه

اساس چیزها بر هم نهادند
وز آن پس نام آن عالم نهادند

چو شد پرداخته چیزی گزیدند
که آنرا عشق گفتند و شنیدند

ترا این عشق آسان می نماید
که بر قدر تو چندان می نماید

علاج عشق اشک و صبر باید
گل ارچه تازه باشد ابر باید

خوشی عاشقان از اشک و صبر است
همه سر سبزی بستان ز ابر است

اگر عاشق نماندی در جدائی
نبودی عشق را هرگز روائی

اگر معشوق آسان دست دادی
کجا این لذتش پیوست دادی

اگر عاشق

اگر عاشق نبردی انتظاری
نماندی رونق معشوق باری

دمی در انتظار همدمی دل
بسی خوشتر بود از ملک حاصل

دمی اندوه عشق یار محرم
بسی خوشتر ز شادی دو عالم

دو عالم سایهٔ خورشید عشق است
دو گیتی حضرت جاوید عشق است

نگر دو ذره در هر دو عالم
که تا بود کمال عشق محرم

بدست حکمت خود حق تعالی
نهاد از بهر هر چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک
میان باد و آب و آتش و خاک

همه در عشق سرگردند در حال
چه در روز و چه در ماه و چه در سال

کمال عشق معدن لعل جستن
کمال اندر نبات از خاک رستن

کمال عشق حیوان خورد و شهوت
کمال عشق انسان جاه و قوت

کمال چرخ از رفتن بفرمان
کمال چار گوهر چار میدان

کمال هر یک اقطاعی است در خور
گر آن اقطاع ننهد پای برتر

کمال ذره ذره ذکر و تسبیح
که عارف بشنود یک یک بتصریح

کمال عارفان در نیستی است
کمال عاشقان در نیستی مست

کمال انبیا جائی که جانی است
که گرداند کسی جز حق روانست

کمال

کمال قدسیان در قربت حق / کمال عشق را هم نوبت حق
ز اول تا به آخر هیچ در هیچ / کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ
کمالی گر نباشد پس چه دانند / ز بی شوقی همه حیران بمانند
طلب چون کمال آمد درین راه / دل دانا بود زین راز آگاه
ز سر تا بن چو زنجیریست یکسر / رهی زین یک بدان زان یک بدیگر
سر زنجیر در دست خداوند / تعجب گر نه بینی چند در چند
ز اعلی سوی اسفل میرود کار / زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آرد چنان کش سازگار است / بگرداند چنان کش اختیار است
بلاشک چون اختیار اوست اعظم / که نبود علتی در ما تقدم
خداوندی که هر چیزی که او کرد / ترا گر هست بگو او نکو کرد
همه آفاق در عشق اند پویان / درین وادی کمال عشق جویان
چو کس را هست در دل شوق آن عشق / کجا یابند هرگز ذوق آن عشق
فلک در عشق خود دل بر دارد / وز آن دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک / از آن زنجیر میگردند بر خاک
فرو می آید از حضرت خطابی / فلک را مینماید انقلابی

اگر ناید

اگر ناید از آن حضرت خطابش / نه او ماند نه دور و انقلابش
الا ای صوفی فیروزه خرقه / بگردش خوش همیگردی بحلقه
زهی گردش بگرد از شوق پیوست / که تا روز قیامت گردشت هست
کمال عشق را شایسته تو / شدن زین بند تو آشفته تو
چو ما این بند مشکل برگشاییم / برقاصی بدرگاه تو آییم
بقوال افکنیم این خرقه خویش / نگین کردیم اندر حلقه خویش
ورای بحر تو غواص کردیم / تو عامی باشی ما خاص کردیم
وز آنجا ما بسوی فوق تازیم / گهی زین شوق وگه زان ذوق نازیم
در آنجا با نغولات صحی درآییم / وز آن شادی برقاصی درآییم
چو در نی گوشوار خویش سازیم / دمادم دستها در پیش بازیم
از آن پس پرده بر پرده بود کار / نباشد پرده را غایت پدیدار
ازین پرده بر آن پرده درآییم / وز آن دیگر بر آن دیگر درآییم
همی آییم دمادم همچو اکنون / به هر پرده چو مار از پوست بیرون
ترا گر نیستی باید ز عیبی / تفکر کن دمی در کار دنیا
که در اول بدنیا چون بدی تو / در آخر بین که آنجا چون شدی تو

گهی آب

گهی آب و گهی خون و گهی شیر / گهی کودک گهی برنا گهی پیر
گهی سلطان دین گه پیر خمار / گهی بر رهی که مرد اسرار
هزاران پرده در دنیا گذشتی / که تا از صورت و معنی گذشتی
در آن وادی که آن از عشق نام است / مثالش پرده دنیا تمام است
که داند کانچه اسرار نهان است / سخن چیست آنکه نور عقل و جان است
اگر چشم دلت گردد بدین باز / برون گیری ز هر یک ذره صد راز
همه ذرات عالم را درین کوی / نه بینند در روش جز تکبیر موی
همه در گردشند و در روش مست / تو ای جستی و در تو هر روش هست
الا ای بیخبر از عشق بازی / تو پنداری که هست این عشق بازی
کمال عشق را پایان ندارد / چنین رفته است درمانی ندارد
ترا چون هست نقدی در خور دوست / که آن از رونقی باشد بر دوست
از او میخواه تا دریا نباشی / همی در خویش ناپیدا نباشی
دلت در عشق بحری کن پر اسرار / همه قعرش جواهر موجش انهار
که چون رفتی تو از بحر معانی / براه آورد بر راهش فشانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری / که تا نبود درین راهت غباری

اگر جانت

مجلس شورای ملی
کتابخانه

اگر جانت نثار راه او شد　　دو عالم در نثار تو فرو شد
نثار راه جانان کن دل و جان　　هزاران جان فدای راه جانان

حکایت نثار درویش بسر نظام الملک علیه الرحمه

نظام الملک چون در صدر بنشست　　بیامد صوفیی بارکوه در دست
بدو گفت ای وزیر آصف آثار　　مرا این رکوه پر زر کن بیکبار
نظامش گفت بس رکوه بزرگ است　　که در من منفذ کونی که کرک است
بدار و گفت سود ت پر زرش کن　　مکن بیهوده ولیکن تا سرش کن
اشارت کرد آن دستور عالی　　که تا پر زر کنند آن رکوه حالی
گشادند آنکه از درجی یکی در　　که تا در رکوه کردند اندکی زر
نه آن رکوه تهی بستد نه شد دور　　بسی در دست او در مانده دستور
به ده بار دگر زر کرد پیشش　　چو رکوه پر نبد میبود پیشش
به آخر رکوه پر زر کرد او را　　ز بیش خود فراز کرد او را
چو صوفی زر بستد در حالت افتاد　　بنزدیک نظام آمد به استاد
نثارش کرد بر سر رکوه زر　　چو شد رکوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم روزگاری　　که تا فرق ترا آرم نثاری

چو اندر خورد تو چیزی ندیدم　　ز تو بر تو فشاندم وارهیدم
زر تو هم برای تو گزیدم　　ز تو گیرم زر و جز تو نگیرم
عزیزا چون تو نقد آن نداری　　که سلطان را نثاری در خور آری
ز حق میخواه جانت را معانی　　که تا هر چت دهد بر وی فشانی
چه دولت بیش از آن باشد گدا را　　که جانی بر فشاند پادشا را
منم در عشق سرگردان بمانده　　ز خود بیخود شده حیران بمانده
میان خواب و بیداریم حالی است　　که جانم را در آن حالت کمالی است
اگر آدم نبودی حاصل من　　تهی کردی تن از پری دل من
دلم را از جهان لذت جز این نیست　　چه میگویم که آدم از جهان نیست
کمال عشق آدم آمدم آمد　　از آن دم بود آدم کادم آمد
کسی کش نیست آدم آدمی نیست　　کز او با جان دم همدمی نیست
اگر در اصل کار آدم نبودی　　وجود عالم و آدم نبودی
دمی کان از سر عشق است جان را　　بدان دم باز گیدانم جهان را
زهی عطار در اسرار راندن　　مسلم شد ترا گوهر فشاندن
عنان را باز کش از راه اسرار　　که ره دور است و مرکب سست رفتار

اجابت را

در تمثیل و تنبیه سالک طریقت

چو دریا بین اگر چشم تو بیناست　　که عالم هست دریا کف دریاست
خیال است این همه عالم بیندیش　　مبین آخر خیالی را از این بیش
تو یا دیوانه یا آشفته باشی　　که چندین در خیالی خفته باشی
تو چه آنکرد بازی و خیالی　　شدی بالغ چو طفلی در حوالی
پری در شیشه دیدن کار طفل است　　که بالغ را خیال علو و سفل است
ندا بشنو ز اوج عرش اسرار　　که هست ای خواجه اندر دار دیار
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد　　ولی بر چشم تو پر پیچ آمد
همان حرفی که آن هیچی ندارد　　الف باشد و الف هیچی ندارد
چه خوانی ابجد و این کار چندین　　که ابجد راست الف حرف نخستین
الف هیچ و ز اول آخرش لا　　ز ابجد تا ضطغ لا و سودا
اگر صد بار گیری ابجد از سر　　میان هیچ و لائی مانده بر در
تو میگوئی کنم بیکار رستم　　برو گر رخش نادیده کار رستم
چنین گفت آن عزیز بادیانت　　که تا حق عرضه داده است این امانت
زمین و آسمان زان در رمیده است　　که بار عهده آن سخت دیده است

تو تنها آمدی تا آن کشی تو　　از آن ترسم که خط بر جان کشی تو
اگر این است امانت اینهمه سنگ　　بس این را به کشد از تو خرلنگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی　　وگرنه گر به ازچه چند خوانی

حکایت در خواب دیدن کسی منصور حلاج علیه الرحمه را

شب حلاج را دیدند در خواب　　بریده سر بکف در جام جلاب
بدو گفتند چونی سر بریده　　بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام　　بدست سر بریده میدهد جام
کسی این جام معنی میکند نوش　　که کرده است او سر خود در فراموش
نخستین جسم خود در اسم درباز　　پس آنگه جان ز بعد جسم انداز
جهان در اسم او کن جسم پنهان　　که میگردد الف در بسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا　　برآی از جان و گم شو در مسمّا
یکی دریاست زو عالم گرفته　　همه موجش دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند　　که دریا جست بر ما می نشیند
مرا باید که جان و تن نماند　　وگر هر دو بماند من نماند
من و تو یک منی زهر است در کار　　کز آن یکجو شود کوهی نگونسار

[illegible]

حکایت دیدن شاه جوانی راه نشین را

بناموسی قوی میرفت آن شاه یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدو گفت ای نشسته بر زمین خوش تو میخواهی چو من باشی چنین خوش
جوان گفتا که من روشن ناشم چنان خواهم که اصلا من نباشم
هر آنگاهی که در تو من نماند دو و سنی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است از تیرگی تن ولی جان روی آینه است از روشن
چو بزدایند پشت آینه پاک شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
نه فر داروها بعضی سیاه است نه بعضی روها مانند ماه است
چو پشت آینه چون روی گردد یکی باشد اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نه گفت از دور آدم مثال حشر بهتر زین بعالم
ز حشرت نکته روشن بگویم تو بشنو تا منت بیمین بگویم
همه جسم ترا از نور معنی است که جسم آنجا نماند زانکه ره نیست
ولی چون جسم شد جان گشاید همه جسم تو آنجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور وگر بی طاعتی جسمت مکدر

شود معنی باطن جمله ظاهر حقیقت این بود تبلی السرائر
محمد را چو جان تن گشت و تن جان سوی معراج شد با این و با آن
وگر گوئی که تن دیدم که خاک است تن خاکی چگونه جان پاک است
جوابت گویم اندر گور بنگر تو خود کوری که گوئی گور بنگر
بچشمت گور خشت و خاک تیره است بچشم دیگری روضه است و خضرا است
کسی کو روضه داند دید خاکی چرا تن را نه بیند جان پاکی
ولی تا در زمان و در مکانی بیاری دیدنش هرگز بجانی

اشاره است از آنکه پیغمبر در شب معراج جسماً و روحاً [illegible] آنحضرت است

اشاره به حدیث [illegible] روضة من ریاض الجنة [illegible]

سوال کردن کسی بهشت را از حضرت مولا علیه السلام

بپرسید از علی مردی دل افروز که باشد در بهشت ای شیر حق روز
نباشد گفت زور خسته آنجا از آن معنی که شب هم نبود آنجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری نه ظلمت بینی آنجا نه منیری
همین اجسام کاینجا بینی امروز همین باشد ولیکن عالم افروز
چو پشت آینه است اجسام اینجا شود چون روی آینه مصفا
علی اینجا علی آنجا سراج است بلال آبنوسی همچو عاج است
چو مغز پای آن روشن گهر را توان دیدن چنان کاینجا قمر را

چو سیبی را که اندر خلد بشکافت توان اندر میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد همه ذرات عالم حور باشد
چو در چشم آیدت چون ماه نوری چرا ناید از آن هر ذره حوری
نپرسید گفت کین دم شد پدیدار بهشت و دوزخ زین جا پدیدار
چو دید اندر نماز آنکو رجنت چرا دایم ندید او حور جنت
نپرسید گفت خلد و نار و کونین نبوزند کمتر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیمبر ز حد حجره او تا به منبر
چو او را دیده جبریل امین بود بهشتش لاجرم اندر زمین بود
وضو اینجا وضو آنجا که نور نماز اینجا نماز آنجا که حور
چو تو بنشسته کور و ره نبینی ازین نه روضه و نه خلد بینی
ببینی گر ترا آن چشم باز است که پیغمبر بگور اندر نماز است
ترا این آب خوش خوش مینماید پری را آب آتش می نماید
چگونه شرح جسم و جان دهم من که جان و جسم یکسان فهمیم من
زنی کامروز پیر و ناتوان است چو آنجا رفت بکر است و جوان است
نیارد مرد ریش آنجا که برد که نتوان باد ریش آنجا که برد

اشاره به حدیث نبوی است که [illegible] در محراب مسجد

بلعم باعورا سگ اصحاب

کسی کاینجا بود در کسب و ورزه … کنندش حشر اندر صورت او
عوان آنجا سگی خیزد چو آذر … سگ و بلعام در صورت برابر
یکی آیینه جسم و جان دو رویش … بحکمت مینماید از دو سویش
اگر زین سو نماید جسم باشد … وز آنسو جان با کش اسم باشد
عزیزا تو چه دانی خویشتن را … طلسم بوالعجب دان جان و تن را
بهشت از روی تو زینت پذیرد … که بی اعمال تو زینت نگیرد

حکایت خبر دادن بزرگی از خلق بهشت

چنین گفت آن بزرگ برگزیده … که جنت این زمان هست آفریده
ولی آنگه شود جنت تمامت … که در جنت روند اهل سلامت
اگر پیدا شود حوری بدینجا … شوند این خلق بیهش تا بعقبی
نداری تاب آن امروز اینجا … که بینی حور جان افروز آنجا
زهی قوت که اندر جانت باشد … که فردا تاب چندین آنت باشد
تویی آن نقطهٔ افتاده فارغ … که اندر خلد خواهی گشت بالغ
بلوغ اینجاست در عقبی ظهورش … دلت اینجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیات است … زمین و آسمان او نجات است

درختش صدق و اخلاص است و تقوا … همه بار درخت اسرار و معنی
درخت طیبه اینجا بروید … که دست و پا سخن آنجا بگوید
نرستید گفت کاینجا یک نخیلی … بیک طاعت نشاند آنجا درختی
نه اینجا قصر یا مانده اسباب … که فرزندت عمل باشند و اصحاب
بسا مردا که اوبن الصلوة است … بسا زن کاز زنان اخت الزکاة است
نه در دل بگذرد کان خود چه سانست … نه در جان آیدت کین آنجهان است
همه عالم زحوران میزند جوش … چو ناحق زنده بد ایشان و خاموش
در و دیوار ایشانند جمله … ولی در پرده پنهانند جمله
زمینها و آسمانها پر فرشته است … تو کی بینی که چشم تو سرشته است
هر آنگه کز سرشت آیی تو بیرون … ببینی هر دو عالم را هم اکنون
شود معنی هر چیزی ترا فاش … ولیکن چون قدم در ره نهی فاش
حیات لهو و لعب است آنچه دیدی … حیات طیبه نامی شنیدی
حیات ایدوست تو بر تو فتاده است … بهر تو لیک درون نوعی نهاده است
البته آنگاه بشنودی که بودی … نبودی بود بودی گر آن شنودی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم … ببینی کان حیاتت هست چون هم

[illegible]

ترا چون از زبان کشف خبر نیست / وز آن نوع حیاتت هیچ اثر نیست

چو از نطق و حیاتت بی نشانی / حیات و نطق ذره چون بدانی

میا مرزاد بر دانش بعبث / که گویند فلسفست این گوی معنی

ز جای دیگرست این گوی اسرار / ندارد فلسفی با این سخن کار

محقق این بچشم تیز بیند / همه عالم بکل یک خبر بیند

همه عالم به بنید بید پوده / کند این بید پوده جمله سوده

دهد بر باد تا هیچش نماند / چو هیچی باشد و هیچش نماند

کسی کین دید و جستش این صفا یافت / بنور صدر عالم مصطفی یافت

ز کونین ار شوی پاک و مجرد / نیابد راست بی نور محمد

اگر راه محمد را چو خاکی / دو عالم خاک تو گردد ز پاکی

و گرنه فلسفی کور چپاش / ز عقل و زیرکی مجوز چپاش

بعقل ار نقش این اسرار بندی / میان گبرکان زنار بندی

ورای عقل چندان طور بیش است / که بعد وهم او در غور خویش است

بجز در زیرکی نبود ترا دست / ز کوزه آن تراود کاندر آن هست

بگویم اعتقاد خویش با تو / اگرچه کم شود زین بیش با تو

همان مذهب

همان مذهب که مشی پیره زن داشت / مرا آن مذهب است اینک سخن راست

پس این بشناس و بس چون بود عاجز / علی القطع این بود دین العجایز

بکل آن پیره زن داده است اقرار / ترا در ره بهر چیز و لیت انکار

چو تو در علت چون و چرایی / اگر آیی تو علت بینایی

حکایت پرسیدن کسی از جناب سلطان بایزید قده

سوالی کرد ازین شیوه یکی خام / از آن سلطان برحق پیر بسطام

که از بهر چرا عالم چنین است / که آن یک آسمان وین یک زمین است

چو آن پیوسته در جنبش فتاده است / چرا این ساکن اینجا ایستاده است

چرا آنهفت گردد بر هم اینجا / چرا این خاص جای آدم اینجا

جوابش داد آن سلطان مطلق / که بشنو این جواب از ما محقق

سخن بشنو نه دل تابد نه پیچ / برای آنکه می بینی دگر هیچ

چو ما در اصل کل علت نگوییم / بلی در فرع هم علت نجوییم

چو عقل فلسفی در علت افتاد / ز دین مصطفی بی دولت افتاد

نه اشکال است در دین و نه علت / که جز تسلیم نیست این دین و ملت

ورای عقل ما را بارگاه است / ولیکن فلسفی یک چشم راه است

همی هر کو

همی هر کو چرا گفت او خطا گفت / بگو تا خود خطا باید چرا گفت

چرا چون نبات خاک و هم است / کسی دریابد آن کو پاک فهم است

عزیزا سر جان و تن شنیدی / ز مغز هر سخن روغن کشیدی

تن و جان را منور کن به اسرار / وگرنه جان و تن گردد گنه‌کار

چو می‌بینی بهم یاری هر دو / بهم باشد گرفتاری هر دو

مثال جان و تن خواهی ز من خواه / مثال کور و مفلوج است در راه

حکایت مفلوج و کور در راه

یکی مفلوج بوده است و یکی کور / از آن هر دو یکی مفلس یکی عور

نمی‌یارست شد مفلوج بی پای / نه ره می‌دید کور مانده بر جای

مگر مفلوج شد بر گردن کور / که این یک چشم داشت و آن دگر زور

بدزدی برگرفتند این دو تن راه / بشب در دزدیی کردند ناگاه

چو شد دزدی ایشان هم پدیدار / شدند آخر دو تن آنجا گرفتار

از آن مفلوج برکندند دیده / شد آن کور سبک پی پی بریده

چو کار هر دو شان بهم برهم نهادند / در اندام بلا با هم فتادند

تنت رونی و جان رونی دو رونند / اگر اندر عذابند از دو سونید

چو محجوبند ایشان در عذابند / میان آتش سوزان کبابند

عذاب عاشقان نوعی دگر دان / وز آن بسیار کس را بی‌خبر دان

عذاب جان عاشق از جمال است / که جان را طاقت آن خود محال است

اگر فانی شود زان هست گردد / بقائی در فنا پیوسته گردد

مثالی گفت از ابر سحاب / که دریا نی بنی بر قطره آب

مثالی نیز پروانه است و آتش / که نارد تاب آتش جان دهد خوش

ز نور آن همه عالم بسفتند / بریزد کوه و موسی هم بسفتند

اگر تو خو کنی بی تو بر آن نور / بدان نزدیک باشی وز آن دور

چنانک آن طفل را غواص دانا / بصد لطفش فرو آرد بدریا

که تا آن طفل با دریا کند خوی / مگر داند شد از دریا گهرجوی

حکایت حضرت یوسف علیه السلام

چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان چون مصر جامع گشت از نور

زنان مصر چون رویش بدیدند / بیکبار دستها را هم بریدند

ز بیهوشی چنان گشتند دلسوز / که نامد یادشان از قوت چل روز

زلیخا گم نشد در کار او زود / که او خو کرده دیدار او بود

به پیش آخر که آن پروانه خوش　　چگونه میزند خود را بر آتش

چو از شمعش رسد پروانه را نور　　درآید پرزنان پروانه از دور

زعشق آتشش پروا نماند　　بسوزد بال و پر و وا نماند

اگرچه پر بسوزد سود چند　　ولیکن هم ز آتش دود بیند

درین زندان سرای ناموافق　　چو پروانه نبینی هیچ عاشق

چنان در جان او شوقی زد است　　که نه از مغز اندیشد نه از پوست

چو لختی پر زند در کوی معشوق　　بسوزد در فروغ روی معشوق

خدایا زین حدیثم ذوق دادی　　چو پروانه دلم را شوق دادی

چو من دریای شوق تو کنم نوش　　ز شوق تو چو دریا میزنم جوش

ز شوقت آمدم در عالم خاک　　ز شوقت میروم در عالم پاک

ز ذوقت در کفن خفتن بنازم　　ز شوقت در قیامت سرفرازم

اگر هر ذرهٔ من گوش گردد　　ز شوق نام تو مدهوش گردد

اگر هر موی من گردد زبانی　　نیاید جز ز نام تو نشانی

اگر هر جزو من چشمی شود باز　　نه بیند جز ترا در پردهٔ راز

گر از من ذرهٔ ماند وگر هیچ　　ترا خواند ترا داند دگر هیچ

حکایت دیدن مرید پیر خود را در خواب

چو مرد آن پیر ره مردی اصحاب　　مگر آن شب مریدش دید در خواب

بپرسیدش که هین چونست حالت　　که چون کردند منکر رنگ سؤالت

چنین گفت او که دیدم آن دو تن را　　به لطف حق سپردم خویشتن را

مرا گفتند ای خوش برده خوابت　　خدایت کیست چیست اینجا جوابت

سخن گوی جهان در هیچ بابی　　نشد واخواره از بهر جوابی

چنین گفتم که من از تنگنائی　　بدل کردم سرائی در جدائی

شوید از من بحق چون از کمان تیر　　بحق گویند میگوید فلان پیر

ترا چندانکه رنگ و برگ و بوییست　　بهر یک صد هزار اسرار جوییست

تو با اینچه پاکان دل‌افزائی　　فراموشم نکردی در چنین جای

مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست　　فراموشت کنم اینم هوس نیست

در ارشاد حقیقت مر سالک را

حقیقت چیست پیش اندیش بودن　　ز خود بگذشتن و با خویش بودن

اگر جانت برون آید ز صورت　　ببینی هرچه میدانی ضرورت

حجاب تو نیاید هر دو عالم　　ببینی هر دو عالم را بیکدم

ازین صورت اگر بیرون شوی تو　　مه و خورشید مجوبون شوی تو

چو جانت را ز معنی نور دادند　　سر و چشم تو سوی حور دادند

مشو مغرور خلد و حور هرگز　　که هیچ خلد نه به نور هرگز

حکایت پادشاه و غلام با فرجام

سرای خود بغارت داد شاهی　　درافتادند غارت را سپاهی

غلامی پیش شاه استاده بر پای　　درآن غارت نمی‌جنبید از جای

یکی گفتش که غارت کن زمانی　　ترا سودی بود نبود زیانی

بخندید او که این بر من حرامست　　که روی شاه سود من تمامست

مرا در روی شه کردن نگاهی　　بسی خوشتر ز ماهم تا بماهی

دل شه گشت خرم زان یگانه　　جواهر خواست حالی از خزانه

بسی جوهر به اعزازش کو داشت　　بدست خویشتن در پیش او داشت

که برگیر آنچه میخواهی ترا باد　　که کردی ای گرامی جان من شاد

غلامش دست خود بگشاد از هم　　سر انگشت شه بگرفت محکم

که ما را کار با این اوفتادست　　چه گوهر چه خزینه جمله بادست

چو تو هستی مرا دیگر همه هست　　همه دستم ده چون تو دهی دست

همی هرگز مبادا آز و زر او ... که من از تو بدون تو شوم دور
چو جانان آمد از جان کم نباید ... همه آنجوی تو کان کم نباید
دو گیتی را نجوید هر که مردست ... یکی را جوید او کین هر دو گردست
چو هر لذت که در هر دو جهانست ... ترا در حضرت او بیش از آنست
چرا پس ترک دو جهان می نگیری ... چو مشتاقان پی آن می نگیری
یکی را خواه تا در ره بمانی ... فلک رو باش تا در چه نمانی
شواغل دور کن مشغول او شو ... چو خود را گم کنی در حق فرو شو
اگر از دیده خود دور افتی ... همی در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بدو گندم بداد است ... تو هم بفروش اگر کار او فتادست
نیستید گفت بعضی را تدبر ... سوی جنت بر بدانگه بر تخیر
اگر جا را نخواهد بود دیدار ... چه باشی هشت جنت را خریدار

بردن اسیری بدوزخ

اسیری را بصد درد و ندامت ... بدوزخ می برند اندر قیامت
زند انگشت و دیده بر کند زود ... بخواری دیده بر ره افکند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود ... نخواهم دیده بی دیدار معبود

اگر دیدار معبودم نباشد ... ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل ... نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر از آنحضرت بهشت است ... ندارم زهره تا گویم که زشت است
بهشتی را نجو دار باز خوانی ... نبیند لیشی که از حق بازمانی
چه میگویم کسی کز ماه رویی ... شود از ناتوانی همچو مویی
بیک جو زر کند صد گونه کردار ... بهشتی چون به بستاند زهی کار
ولیکن این سخن با مرد راه است ... نه با دیوان که دیوانشان سیاه است

حکایت شیخ شبلی ره و دیدن کاسه سر

شنودم من که شبلی باگروهی ... همی شد در بیابان تا بکوهی
بره در کاسه سر دید بر باد ... که از باد خزان میکرد فریاد
گرفت آنکاسه سر گشته گشته ... برو دید انجب خطی نوشته
که بنگر کین سر مردیست پر غم ... که او دینار زیان کرد و جنت هم
چو شبلی آن خط آشفته برخواند ... بزد یک نعره و آشفته در ماند
بیاران گفت این سر در چنین راه ... سر مردیست از مردان درگاه
که هرگو در نبازد هر دو عالم ... نگردد در حریم وصل محرم

تو هم گر زین عالم ترک گوئی — چنان دان مردی از مردان اوئی

به پیمانی بسنجی چند فرسنگ — که تا یکجو زر آری بو که در چنگ

بکار حق چنین بر پشت خفتی — براه راستی گامی نرفتی

تو بی صد رنج یکجو زر نیابی — سوی حق رنج نابرده شتابی

چو میگیرد عسس روز سفیدت — شب تاریک چون باشد امیدت

تو میگوئی که جز حق می نخواهم — بهشت و حور الحق می نخواهم

تو آب گنده در ژنده تنگ — نمی باشد بهشتت ایچ ننگ

ز شیرینی هرزه تو میشود آب — در آنحضرت چگونه آوری تاب

بیک دردی درآید علت از پای — چگونه ماند آنجا عقل بر جای

شکایت پشه از باد در حضور جناب سلیمان ع

یکی پشه شکایت کرد از باد — بنزدیک سلیمان شد بفریاد

که تا کی باد هستندم در زمانی — بندازد جائی تا جائی

بعدلت باز خر این نیم جان را — وگرنه بر تو بفروشم جهان را

سلیمان پشه را در پیش بنشاند — پس آنگه باد را در پیش خود خواند

چو آمد باد از دوری بتعجیل — گریزان شد از و پشه بصد میل

سلیمان گفت هست از باد بیداد — ولیکن پشه می نتواند استاد

چو بادی میرسد او میگریزد — چگونه پشه با صرصر ستیزد

اگر امروز دادی نیم خرما — برستی هم ز دوزخ هم ز گرما

دگر یکبار آوردی شهادت — حوالت شد بهشت با سعادت

اگر چیزی ورای این وجوئی — نشست خوش باد بیهوده چه گوئی

طلب مردود آمد راه مسدود — چو مقصودی نمی بینم چه مقصود

وگر تو گرم رو مردی در این کار — برو تا پاره برگفت نهد یار

اگر صد قرن میگردی چو گوئی — نمیدانم که خواهی یافت بوئی

به پنداری بردی روزگارت — تو این ره کیستی با این چه کارت

فرمایش بزرگ جوانمرد در طاعت

چنین گفت آن جوانمردی که خیز — که پیش از صبحدم در طاعت آویز

بهر طاعت که فرمودند بادا — نماز چاشت آنگاهی بجا آر

چو این کردی ز فرمان بیش کردی — نکو کردی تو کار خویش کردی

کنون گر در رسد بازیت از راه — نشیند بر سر دوش تو ناگاه

تو باشی گیر کانجا چه سود است — وگرنه باز گیر تو که بوده است

[illegible]

اگر آویزشی داری بموئی | نیابی بوی آن از هیچ سوئی
مگر آلوده گردی روزگاری | که تا بوئی بیابی از کناری
ز تو تا هست موئی مانده بر جای | بدان یکموی مانی بند بر پای
جنب را بر تن ار خشک است یکموی | هنوز آنکس نانمازی آن بصد روی
ز موئی تا بکوهی در حسابست | چه موئی و چه کوهی چون حجابست
تو تا یکبارگی جان در نباری | جنب دانم ترا و نانمازی
بکارت گر اگر یکمو بماندست | بدان چو جاودان در گو بماندست
توئی تو مرا نامحرم آمد | تو بی تو شو که آدم آدم آمد
اگر آئینه تو همدمست | چو آدم تیره شد نامحرمست
دو همدم را که با همشان حسابست | اگر موئی میان باشد حجابست
چو بنشینند با هم یار با یار | نفس نامحرم افتد همچو اغیار
بدانی کرد هرگز خلوت آغاز | مگر از هر چه داری چشم کنی باز
نبی را آن شیر مردان سر راه | که گردد جان تو زین راز آگاه
علی الجمله یقین بشناس مطلق | که از حق نیست برخوردار جز حق
بگو تا بر در حق بار که بود | چو جز حق نیست برخوردار کبود

چو در دریای قدرت قطره‌ئی تو | چو با خورشید حضرت ذره‌ئی تو
چگونه وصل دریا داری امید | چگونه در توانی شد بخورشید
تو میخواهی بزاری و بزوری | کی آید پیل در سوراخ موری
برو بنشین که جان از دست برخاست | در آمد هوشیار و مست برخاست
هزاران ذره سرگردان بماندست | ولی خورشید در ایوان بماندست
در این دریا هزاران قطره پنهان | ولی گوهر میان قعر پنهان
اگر جانست دایم غرقه اوست | وگر عقل است بیرون حلقه اوست
بسی در وصف او تصنیف کردند | بسی با یکدگر تعریف کردند
هزاران قرن میکردند فکرت | به آخر باز آمد عجز و حیرت
زهی دریای پر دُر الهی | که ننشیند بر و گرد تباهی
چو تو عالم ندانی جز خیالی | کجا یابی ز معنی کمالی
سخنها میرود چون آب زرپاک | ولیکن دیده داری بر تو خاک
دلت با نفس و شهوت خوی کردست | کجا بینی تو معنی زیر پرده
ترا با آنچه کار الخفته باری | ندارد مشک با کناس کاری

افشان
یا حیران
یا آبان

حکایت کناس و گذر او بر دکان عطار

یکی کناس بیرون جست از کار | گذر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشک از دکان بر او شد | همی کناس آنجا سرنگون شد
دماغ بوی مشک او را کجا بود | تو گوئی گشت از وی جان جدا زود
برون آمد ز دکان مرد عطار | گلاب و مشک پیش آورد بسیار
چو رویش از گلاب و مشک تر شد | بسی کناس از آن بیهوش تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش | نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت | دو چشمش باز شد جان دگر یافت
کسی با گند بد عادت آرمیده | نسیم مشک هرگز ناشنیده
اگر بوئی رسد سوی دماغش | درون دل فرو میرد چراغش
کسی در سر زاین نفس ناساز | که گاهی بر کند گاهی تهی باز
اگر بوئی رسد او را ز اسرار | همی در پای افتد سرنگونسار
نکو ناید شتر را بوس دادن | مگس را طعمه طاوس دادن
چو آئی در چه سی سال پیوست | ترا سی پاره زین سر دهد دست
تو از خود در از گم گردی این راه | نه بر هیچی و نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین ره باز ماندند | که از دریای دل دُر میفشاندند

چو چوگان سرنگون مردان میدان / کسی این گوی نابرده بپایان
همه در پردهٔ حیرت بماندند / بزیر قبّهٔ غیرت بماندند
برون نامد ازین دریا بغایت / کسی در خطه گاه این ولایت
فریدونان زره مرکب براندند / بجز گاوان درین وادی نماندند
چو یک دل هست اندر جایگاهی / عوام الناس را نبود گناهی
دری در قعر دریای دل تست / که اندر دو عالم حاصل تست
چو روی دل کنی از سوی گل دور / بدان کشتی بگیرد روی دل نور
دل تو موضع تجرید آمد / سرای خلوت توحید آمد
دل تو منظر اعلات حق را / ولیکن بخت نابینات حق را
نظرگاه شبانروزی دل تست / ولی روی دل تو در گل تست
غلام آن دلم کز دل خبر یافت / دمی از نفس شوم خویش سر تافت
عزیزانی که مرد کار بودند / ز نفس خویشتن بیزار بودند
بکام نفس خود گامی نرفتند / نخوردند و بآرامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را / نه برخوردند یک نان تهی را
ولی هر کو هوای دل کسل کرد / نیارد لقمهٔ بی خون دل خورد

حکایت آن بزرگ که شصت سال خلاف نفس فرمود

عزیزی بد که تا شد شصت ساله / هوای گوشت بودش یک نواله
اگرچه دست میدادش ولیکن / نبود از نفس نامعلوم ایمن
مگر روزی شنود از دور بوئی / روان شد نفس را از دیده جوئی
که چون شد شصت سال از بهر آنچه / این بریان مرا یک لقمه خواه
دلش بر نفس خود میسوخت برخواست / که تا بوکش تواند لقمهٔ خواست
روان شد از پی آن بوی بسیار / ز زندان بوی میآمد پدیدار
بره حالی در زندان گشادند / یکی را داغ بریان برنهادند
زد آتش بوی بریان می برآمد / وزآن غم نفس را جان می برآمد
چو پیر آن دید چون گشت در حال / چو مرغی میزد اندر ره پر و بال
زبان بگشاد کی نفس زبون گیر / که گر بریانت می باید کنون گیر
ز دوری بوی بریانی شنیدی / چو بریانی ندیدی در رسیدی
عزیزان را چنین بریان دهد دست / تو پنداری که این آسان دهد دست
ترا چون هست روزی چند سوزی / که نتوان شد برون از پیش روزی
برو دل گرم کن از سوز عقبی / که تا در سایه مانی روز عقبی

ترا دل هست لیکن هست معزول / ولی در آرزوی نفس مشغول

دلت در تنگنای تنبلی ماند / تنت در چارمیخ کاهلی ماند

مثال رهبران این جزیره / مثال آن بز است و آن حظیره

حظیره بی حصار و دیوار شده

که تا آن بز قدم بیرون نهادست / بسی سر در تغار خون نهادست

پی خود گیر خیز از جزیره سر کش / گلیم خود ز آب تیره برکش

بزن گردن کزین نبود دریغی / نهاد کافر خود را به تیغی

ازین کافر مسلمانی نیاید / که از رهزن نگهبانی نیاید

نه هرگز از فضولی سیر گردد / نه هرگز هیچ کارش دیر گردد

اگر در پیشش ده آن آرزو دست / سگی گردد در خشم آنگه سگی مست

گر از یک کام او گیری کناره / زند در هر زمانت صد هزاره

خر است این نفس خر را بنده بودن / کجا باشد نشان زنده بودن

فرمایش پیر دانا با خربنده

بدان خربنده گفت آن پیر دانا / که کارت چیست ای مرد توانا

چنین گفتش که من خربنده‌ام / بجز خربندگی کاری ندارم

جوابش داد حالی پیر موزون / که یارب خر بمیرادت هم اکنون

که چون خر

که چون خر مرد تو دل زنده گردی / تو خربنده خدا را بنده گردی

ازین کافر که ما را در نهادست / مسلمان در جهان کمتر فتادست

مسلمان هست بسیاری به گفتار / مسلمانی همی باید به کردار

مرا باری عجبی کان پیش آمد / ز دست نفس کافرکیش آمد

بصد افسوس در لعب و نظاره / جهان خورد این سگ مردارخواره

به من تا استخوان این سگ زبون / چنان کرد از دهان شیر بیرون

چنان سنگین دل است این نفس دلتنگ / گر آن سنگین دلی بر دل نهم سنگ

بکین من چنان دل کرد سنگین / که مرگ تلخ بر من کرد شیرین

سگ است این نفس کافر در نهادم / که با این سگ همیشه هم نژادم

ریاضت میکشم جان میکنم من / سگی را بو که روحانی کنم من

مرا ای نفس کافر چند از تو / دلم تا کی بود در بند از تو

ز بس شاهی که کردی سخره گیری / فرو ناید دو اشکم گر بمیری

عزیزا گر بمیرد نفس فانی / دل باقیت ماند جاودانی

برو گر مرد راهی یک زمانی / بجوی از درج دل در دل نشانی

دلت در تنگنای تنبلی ماند / تنت در چارمیخ کاهلی ماند

تنت در تنبلی

تنت در تنبلی انداختی تو — ز خود عیاش و دوسی ساختی تو

تو می اندیشی و آنها که مردند — رسیدند و چو مردان کار کردند

سبکروحان بمنزلگه رسیده — تو خود در ادر گرانجانی کشیده

دلت در خون تنت در تاب مانده — شده همره و تو خوش در خواب مانده

ز راه کاروان یک سو فتاده — ز حسرت سر بزانو بر نهاده

برو بشتاب تا آخر ز جائی — بگوشت آید آواز درائی

گرفتی کاهلی در راه پیشه — بگفت و گوی بنشستی همیشه

هر آنچیزی که بمغزان شنیدند — جوانمردان بعین آن رسیدند

ز تو این قوّت بازو نیاید — که فعل زاج از مازو نیاید

حکایت خفتن کر بر سر راه

کری بر ره بخفت از خود ده ای — که تا وقتی در آید کاروانی

درآمد کاروان و رفت چون رود — کجا آن خفته کر را خبر بود

چو شد بیدار و خواب از دیدگان رفت — بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چه خفتی که گرد آخر چنین خواب — که بگذشتند همراهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابت دید ایام — که خوش در خواب کردستت سرانجام

کر آن بشنید

کر آن بشنید و گفت آشفته بودم — که هم کر بودم و هم خفته بودم

دریغا چون شدم از خواب بیدار — نمی یابم ز یک همراه آثار

حکایت درماندن سالکی در راه

شنیدی حال بوالفضل حبابی — که گفتندش چرا اخسری زبانی — بوالفضل

که چون خورشید روشن روی در گشت — بتاریکی فرو مانی در این دشت

تو نی هم برده اندر دشت خوابت — نماندی خرقه و شد آفتابت

چرا بودی چو بودی کارت افتاد — چگویم عقبه دشوارت افتاد

ترا چه جرم آوردند ای دوست — توئی در راه معنی مغز هر پوست

معادن مغز ارکانست لیکن — نباتست الحق ای مغز معادن

از آن مغز نبات افتاد حیوان — وز آن پس مغز حیوان گشت انسان

ز انسان انبیا گشته خلاصه — وز ایشان سیّد سادات خاصه

وزین هفت آسمان در راه معنی — بباید رفت تا درگاه مولی

همی هر جا ز کمال وصل دور است — از و طبع حقیقت بین نفور است

جمادی بودی اکنون حی شدی تو — بدی لاشی اکنون شیء شدی تو

چنان خواهم که بر ترتیب اول — نداری یکنفس خود در معطّل

ز ترتیب سوی

ز رفعت سوی پستی می‌نهی گام / برون می‌آیی از یک‌یک به انجام
نهادت بر گره بندست جان را / از آن جان می‌نبیند آن جهان را
نهادت بر گره کردند ز آغاز / به یک‌یک دم شود یک‌یک گره باز
چه دانی ای زبر کوه زاده / که تو زیر چه باری اوفتاده
کسی کو زیر کوهش پروریدند / ز زیر بار کوهش آوریدند
جهانی بار بر پشتش نهادند / بزیر بار کوهش خوی دادند
هم از کوه است بار او و او مور / همه آفاق خورشیدست و او کور
چو برگیرند ازو بار گران را / بیکساعت ببیند آن جهان را
شکیبائی بجان او درآید / همه عالم نشان او برآید
چو نور جاودان آید به پیشش / فروماند عجب اندر خویشش
بدل گوید که چون گشتم چنین من / ز سنگ چون آمدم سوی نگین من
منم این یا نه‌ام این است شگفت / که نور من همه آفاق بگرفت
چو نابینای مادرزاد ناگاه / که یابد نور چشم خود بیک راه
چو بیند روشنائی جهان او / چگونه خیره ماند از زمان او
ترا هم چون سر آید زندگانی / در آن عالم یقین بینی جهانی

ازین تاریک چه چون دور گردی / قرین عالم پر نور گردی
عجب مانی در آن چندان عجائب / غریب آید از چندان غرائب
همی چندانکه چشم تو کند کار / همه خورشید بینی ذره کردار
در آن حضرت که امکان ثبوت است / فلک چون دست باف عنکبوت است
کجا آنجا وجود کس نماید / نمد چون در بر اطلس نماید
به پیش آفتاب عالم آرای / کجا ماند وجود سایه بر جای
وزان پس پرده هستی برآید / سر از رفعت سوی پستی برآید
همی چندانکه کردی نیک و بد تو / همه آماده بینی پیش خود تو
اگر بد کرده‌ای زیر حجابی / وگرنه با بزرگان همرکابی
به نیکی و بدی در کار خویشی / همه آئینه کردار خویشی
اگر نیکست وگر بد کار و کردار / شود در پیش روی تو پدیدار

حکایت نگاه کردن زنگی در آب

سیاهی کرد در آبی نگاهی / پدید از آب روی پر سیاهی
چو روی دید نامعلوم و ناخوش / از آن زشتی دویدش بر سر آتش
جهان اندیشه کرد آمد دلتنگ / که هست آمد در آبی سیه رنگ

زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآی از آب ای زشت سیه تاب / تو در آتش همی بایی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست آینه با خویشتن گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی / ببین تا خود سفیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال
سیه روئی سیاهی پیش آرد / سفیدی در فروغ خویش آرد
چو جان پاک در یکدم بزادی / قدم حالی در آن عالم نهادی
ز دنیی تا بعقبی هست یک گام / ولی در ره وجود تست دیوار
ترا با نفس دشمن گرچه چندانست / که این نفس دنی همصحبت جانست
اگر با نفس میری وای بر تو / بسی گرید ز سر تا پای بر تو
و اگر بی نفس میری پاک باشی / چه در آتش چه اندر خاک باشی
ترا چون جان پاک رفت و تن مرد / نباید خویشتن با خویشتن برد
هر آنگاهی که تو از خویش مردی / بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هر چه بر خود می‌شمرد آن / چو زیر خاک رفتی باد برد آن
از آن پس عالم خاموشی آید / مقامات رهت بیهوشی آید — مدهوشی

برون پرده آمد شور ایام / درون پرده خاموشیست و آرام
تو آنجا [illegible] از خویش / که آنجا [illegible] برخیز از پیش
جهان مستغرق آن نور گردی / گر از لذت هستی دور گردی
اگر داری ازین برتر مقامی / تو داری در ره قربت نظامی
[illegible] نزدیک باشی در خود [illegible] / بجائی تا ابد نور علی نور
مقرب آن بود کامروز از خویش / بود آن حضرتش در پیش بی پیش
همه حق بیند و بی خویش گردد / بجوهر از دو گیتی بیش گردد
[illegible] که من گفتم [illegible] / ترا بی چشمی در عالم خبر نیست
مثالی باز گویم تا تو از راه / اگر جانت شود زین راز آگاه
چو گر عمری بجان گر دیده‌ای تو / مثالی مثل این نشنیده‌ای تو
[illegible] / که قدر او ز چشم تست افزون
همی ذره ز کان دیده‌ای تو / نیابد عین آن در دیده‌ای تو
ز نیکوئی که گردون آنچنانست / که چشمت دیده یا عقل تو دانست
بسا انجم که شد در چشم حاصل / مثالی نیست جز [illegible]
گرفتار آمدی در بند [illegible] / مثالست آنچه می‌بینی نه [illegible]

برون پرده آمد شور ایام — درون پرده خاموشی است و آرام
تو اینجا شو همی آگاه از خویش — که آنجا آگهی برخیزد از پیش
چنان مستغرق آن نور گردی — که از لذت ز هستی دور گردی
اگر داری ازین برتر مقامی — تو داری در ره قربت نظامی
بدو نزدیک باشی وز خود دور — بمانی تا ابد نور علی نور
مقرب آن بود کامروز چون پیش — بود آنحضرتش در پیش بی پیش
همه حق بیند و نی خویش گردد — بجوهر از دو گیتی بیش گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست — تو بی چشمی در عالم خبر کی نیست
مثالی باز گویم با تو از راه — مگر جانت شود زین راز آگاه
چو گر عمری بخوان گر دیده تو — مثالی مثل این نشنیده تو
بچشمت کی در آید چرخ گردون — که قدر او ز چشمت هست افزون
همی ذره ز کان دیده تو — نباید عین آن در دیده تو
تو میگویی که گردون آنچنان است — که چشمت دیده یا عقل تو دانست
بس انجیری که شد در چشم حاصل — مثالی نیست بیش از مرد عاقل
گرفتار آمدی در بند تمییز — مثال است آنچه می بینی نه انجیر

بصنع حق نگر تا راز بینی — حقیقتهای اشیا باز بینی
گر اشیا اینچنین بودی که پیداست — سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق گفت مهتر کای الهی — بمن بنمای اشیا را کماهی
اگر پاره کنی دل را بصد تار — نیاید آنچه دل باشد پدیدار
همین چشم و همین عقل و همین گوش — همین جان و همین فهم و همین هوش
اگر زین بی نیازی گشت آگاه — مبر زانجا بسوفسطائیان راه
خدا داند که این اشیا چگونه است — که در چشم تو باری باژگونه است
بماند از مغز معنی پوست با تو — مثالی بیش نیست آن دوست با تو
تو پنداری که چیزی دیده تو — ندیدستی تو و نشنیده تو
مثال این همی بینی و گر نه — یکی است آنچه در اصل و دگر نه
یکی کان یک برون باشد ز اعداد — نه آن یک کز نشان است و اعداد
همه باقی بیک جز اند جاوید — ز یکیک ذره میشو تا بخورشید
دو عالم غرقهٔ دریای نور است — ولیکن نقش عالمها غرور است
هر آن نقشی که در عالم پدید است — دری بسته است حق آنرا کلید است
کلید ار در آن پیدا نماند — که هرگز نقش بر دریا نماند

کسی کو نقش بی‌نقشی پذیرفت | چو مردان زنگ انصورت گرفت
اگر بی‌صورتی گر بی‌نشانی | پذیرفتی تو دارد زندگانی
وگر نه مردهٔ مغرور جهانش | نداری زندگی از دور جهانش
اگر گوئی که چیست این هرچه پیداست | بگویم راست گر می‌بشنوی راست
همه ناچیز و فانی و همه هیچ | همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
خیالست آنچه دانستی و دیدی | صدایست آنچه در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس مقامست | که هر یک در مقام خود تمامست
ولی چون زین مقام آئی برون تو | خیالی هستی آنرا هم کنون تو

حکایت سوال کسی از مجنون

یکی پرسید از آن دانندهٔ مجنون | که عالم چیست گفتا کفک صابون
بیا سوره بگیر آن کفک در دم | برون آور از آن تا سوره عالم
ببین اشکال رنگارنگ زیبا | کز آن تا سوره میگردد هویدا
اگرچه صورت بس دلستان است | دو دم صورت که احوال بندان است
فنا ملک و زوالش ملک آمد | اساسش کل شیء هالک آمد
میانش باد و او خود هیچ هیچی | ز هیچی هیچ ناید چند پیچی

شود فانی نماند ناگهان هم | جهان در هیچ و هیچ اندر جهان هم
اگر نور دلت گردد پدیدار | نه در چشم تو در ماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذره گم | بلی در بحر گردد قطره گم
عصا در دست موسی اژدها شد | همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جملهٔ اسرار سر باز | حجاب آخر ز پیش خود برانداز
اگر این پرده از هم بر درانی | همه جز یک نه بینی و نه دانی
زهی عطار خوش گفتار بادی | وزین اسرار برخوردار بادی
اگر بر بنشینی بر شاخ معنیت | مگر زندی چنین گستاخ معنیت

در بعضی حالات قبر و قیامت

بدان ای پاکدین گر پاک رائی | که آن ساعت که زیر خاک آئی
قدم بیرون نهی از کوی دنیا | نه بینی بار دیگر روی دنیا
چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی | دگر هرگز بدنیا در نرفتی
بعقبی بارگاهی یابی از نور | بپوشی حله و در بر کشی حور
اگر آلایشی داری بکاری | در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت حواس است در راه | همه ابلیس و دیو و هم بدخواه

شود فانی است از گمان هم / جهان از هیچ و هیچ از هیچ [illegible]

اگر نور دلت گردد پدیدار / نه چشم تو در ماند نه دیوار

همه در دل شود چون ذره گم / بلی در بحر گردد قطره گم

عصا در دست موسی اژدها شد / همه باطل فرو برد و عصا شد

بچشم جمله سر از سر باز / حجاب آخر ز پیش خود براندا

اگر این پرده از هم بر دریدی / همه جز یک نه بینی و ندیدی

زهی عطار خوش گفتار بادی / وزین اسرار برخوردار بادی

اگر بر بستی بر شاخ بیعت / نگردد ی چنین گستاخ بیعت

در بعضی حالات قبر و قیامت

دران ای پاک دین کر پاک رانی / که آنساعت که زیر خاک آئی

قدم بیرون نهی از کوی دنیا / نه بینی بار دیگر روی دنیا

چو رستی رفتی از دنیا و رفتی / وگر هرگز بدنیا در نخفتی

بجنبی بارگاهی بالی از نور / بپوشی حله و در کشی حور

اگر آتش داری نگاری / در آتش نیابی روز کاری

همه شرکت چو آتش نست در راه / همه ابلیس و دیو و هم بدخواه

همه مرگت

همه مرگ تو خوی ناخوش تست / همه خشمت بدوزخ آتش تست

هرانگه کز جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو بیرون

اگر آلوده پالوده گردی / وگر پالوده آلوده گردی

چو تو آلوده باشی کنه کار / کشندت درنهاد خود گرفتار

وگر پالوده دل باشی تو در راه / فشانان دست بخرامی بدرگاه

فراز عرش و کرسی جایگاه تست / بهشت و دوزخت همراه با تست

همی تا تو چگونه رفت خواهی / در این ره بر چه پهلو خفت خواهی

اگر در پرده در پرده باشی / در آن خبری که در وی مرده باشی

نگردد هیچ پیدا دل عیبی / نه خیزد هیچ کناسی فقیهی

حکایت آن منادی خر گم کرده

شنیدم من که بود استاد نادی / که خر گم کرده را آواز دادی

چو کرد این کار سال شصت و هفتاد / پس از هفتاد و یک در نزع افتاد

چو عزرائیلش اندر پرده آمد / مگر پنداشت خر گم کرده آمد

بجست از جای و بودش روزنی پیش / برون کرد از در روزن سر خویش

زبان بگشاد کی یاران که هستید / خری با جل که دید اینجا فرستید

عزرائیل که

عزرائیل که در حالی جنس کرد / خری زاد و خری زیست و خری مرد

چو عیسی زنده میرای زنده پاک / که تا چون خر بمیری در گو خاک

دو بیماری است جانت را و تن را / ز هر دو دور گردان خویشتن را

ز بیماری تن مرگت رهاند / به بیماری جان مرگت رساند

برو زین هر دو بیماری برون شو / وگرنه غرقه دریای خون شو

تو رنجوری و رنج تو ز دنیاست / که رنجوری ما درزاد عقبی است

اگر اینجا نگردد از تو این دو / بمانی از کمال جاودان دور

چو در دنیا بمردن اوفتادی / یقین میدان که در عقبی بزادی

بدنیا در بمرگ افتادن تست / بعقبی در بمردن زادن تست

چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست / سخن را باز کردم پیش تو پوست

خوشی اینجهان خاری نجاست / هوا و حرص بیماری آنجاست

بوقت مرگ جهدی کن به اکراه / که بیماریت نبود با تو همراه

اگر با تست بیماری دنیا / تو ئی بیمار مادرزاد عقبی

اگر اینجا نه مرد کار آئی / بعقبی کودک بیمار آئی

کسی کو کور عقبی داشت جان را / چو کور این جهانست آن جهان را

کسی کاینجا

کسی کاینجا زما در کور زاید — دو چشم او به بعثی کی گشاید
از اینجا برد باید چشم روشن — وگر چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یکذره نوری — بود آن نور خورشید حضوری
اگر یکذره نورت گشت همراه — بقدر آن شوی زاسرار آگاه
وز آن پس نور تو بر منفزاید — در تو بهتر زبر می‌گشاید
بسیاری برآید اندک تو — شود دانای بالغ کودک تو
چو باهم آید آن نور فراوان — شود آنجمله بر جان تو تاوان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد — بهم پیوند و کهسار گردد
وگر بی‌هیچ نوری مرده باشی — میان صد هزاران پرده باشی
بمانی چون پیازی پوست بر پوست — همی سوزی و نبود مغزت اندر دوست
وگر مغزی عجب در سوز باشی — که می‌سوزی نه شب نه روز باشی
ز بی‌مغزی چنان در پوست مانی — که دور از خویش و دور از دوست مانی
وگر مغزی بود در پوست با تو — میان مغز آید دوست با تو
وگر در پرده دل مغز داری — دلی پر کار و کاری مغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز زرده — در آتش همچو یخ گردد فسرده

بمغز اندر ندارد کار کاری — که ممکن نیست جز در پوست ناری
چو خواهی کرد در آتش گذاره — ترا از مغز اندک نیست چاره
بباید اندکت گر نیست بسیار — بباید دانه گر نیست خروار
چو اندک باشدت بسیار گردد — چو یکدانه بود خروار گردد
ز تو گر دانه معنی برآید — از آن صد شاخ چون طوبی برآید
نمی‌بینی درختان سرافراز — که هر یک بیش تخمی نیست زآغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی — که تا هر ساعتی گیری کمالی
همی چندانکه از خود می‌درآئی — ز زیر پرده خود می‌برآئی
نه در صورت بصد معنی گذشتی — از آنگه آمدی تا می‌گذشتی
در اول نطفه گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک آنست — که این ساعت ترا از حق نشانست
نشانی نه هویدا نه نهانیست — نشانی است آنکه عین بی‌نشانیست
گر از صورت برائی در معانی — عیان گردد بچشم تو نهانی
ز صورت درگذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی
کسی کو خاک گردد گل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک

زمین آنجمله اسرارست گر کون — که سر میآورد از خاک بیرون
وگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی تا نفس سگ را همنشینی — تو اسرار نهان هرگز نبینی
سگ نفس تو اندر زندگانی — [illegible] از فلکسار معانی
گر این سگ شود در زندگی خاک — [illegible] شود پاک

حکایت دیوانه و گرستن او در گورستان

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند کاندر گور با کیست
چنین گفتا وگر [illegible] — ولیک افتاده اند اندر نگونسار
بزیر خاک بیحد خاک گردند — یکی گردند و کل پاک گردند
ولی گر خود از ایشان یکنشان [illegible] — در آتش افکنده دور فلکشان
سفر اینست ور آن این و قرار این — ز خود بگذر که کار اینست و بار این
[illegible] — [illegible]
[illegible] که راه بی‌کرانست — رهی [illegible] نور جانست
[illegible] دل از بازار دنیا — دل و جان را [illegible] بعشقی
[illegible] — نماند چشم جان [illegible]

نغز اندر ندارد کار و کاسه — که مکن جنت خود در پوست بازی
چو خواهی کرد مر آتش کداره — نزار از مغز اندک جنت جاره
بباید اندکت کرفت بسیار — ببابید دانه کرفت خردار
چو اندک باشد آن بسیار گردد — چو یکدانه بود خرمن وار گردد
ز تو گر دانهٔ معنی بر آید — از آن صد شاخ چون طوبی بر آید
نمی بینی درختان سرافراز — که هر یک بین تخمی نیست آغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی — که تا هر ساعتی گیری کمالی
همی جنبد اگر از خود همی در آئی — ز زیر پرده خود همی بر آیی
نه در صورت ببعد معنی گذشتی — از آنکه آمدی تا بگذشتی
در اول نطفه گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
دلائی تو که بودی لیک آنست — که اینساعت نه از [illegible] نشانست
نشانی نه هویدا از نهانیست — نشانی است آنکه همین بی نشانیست
گر از صورت برائی در معانی — جهان گردد بچشم تو نهانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی
کسی کو خاک گردد گل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک

زمین انجه

زمین انجه اسرار دگر گون — که سر مینا آورد از خاک بیرون
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی تا نفس سگ را همنشینی — تو اسرار نهان هرگز نه بینی
سگ نفس تو اندر زندگانی — روبنست از نمکسار معانی
اگر این سگ شود در زندگی خاک — فتد اندر نمکسار و شود پاک

حکایت دیوانه و گریستن او در گورستان

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند کاندر گورها کیست
چنین گفت او که مشتی خلق مردار — ولیک افتاده اند اندر نمکسار
چو زیر خاک بخیر خاک گردند — نمک گردند و گلی پاک گردند
ولی گر نبود از ایمان نمکشان — در آتش افکند دور فلکشان
سفر اینست و راه این و قرار این — ز خود بگذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر را دستگه نیست — بتاریکی درافتادیم و ره نیست
یقین میدان که راه بی کرانست — رهی تیره چراغش نور جانست
برو برکن دل از بازار دنیا — دل و جان را ز نور کن بعقبی
اگر بیدانشی از کینی سوی دو — نماند چشم جان جاوید بی نور

جان پاک

جان پاک را چشم دگر دان — وزآن بسیار کس را چشم بر دان
وگر خواهی که آن جنت شود باز — برو جان در کمال دانش انداز
که بعد مرگ جان مرد دانا — بود در حشر چه رای آرد توانا
چو تن را قوت باید تا فتد راه — ز دانش نیز جان را قوت باید
مرو بیدانشی در راه گمراه — که راهی دور و تاریکست و پرچاه
چراغ علم و دانش پیش خود دار — وگرنه در چه افتی سرنگونسار
کسی کو را چراغ مستقیم است — کجا او را ز باد تند بیم است
بدنیا هر که را آسایشی نیست — بعقبی بگذرش آسایشی نیست
ز دو حضرت کمال است اندرین راه — فنای محض و دیگر جان آگاه
اگر دانش بود کردار نبود — ترا و دانشت را بار نبود
سخن چون از سر دانش بر آید — بجان پاکت آسایش در آید
سخن گر گوئی و دانسته گوئی — ترا هرگز نیارد زرد روئی
حکیمی خوش زبان پاکیزه گفتست — که در زیر زبان مردم نهفته است
تو گر داننده باشی و نگوئی — نخواهی بندهٔ حق را نکوئی
چو یزدان گوهرت داده است بسیار — بشکر آن زبان را کن گهربار

بدانش

بدانش کوش گر بینا دلی تو — چرا آخر چنین بی حاصلی تو
اگر برهم نهی صد پارسائی — چو علمت نیست کی یابی رهائی
بدانش زنده شو یکبار آخر — نمیرای مرده دل مردار آخر
بود بی علم زاهد مسخره [illegible] — قدم در علم زن ای مرد کالیو

حکایت عالم خفته در مسجد و جاهل نماز کننده

بمسجد در بخفت آن عالم راه — ستاده اندر نماز آن جاهل آگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده — بدو گفتا چه کارست افتاده
لعین گفتا همی خواهم که [illegible] — که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن ز آن ندارم طاقت و تاب — که میترسم از آن دانای در خواب
اگر دانا نبودی پای بستم — چو موئی بودی آن نادان بدستم
فغان زین صوفی در علم مانده — ولی در سلم خود بی علم مانده
درین دریای معنی غوطه باید — نه دام زرق و دلق فوطه باید
چو خس بر روی دریا در طوافی — چه خواصی نه ای چندین لافی
سخن تا چند رانی در نهایت — که ماندی بر سر راه بدایت
چرا چندین بگرد کام گردی — که اهل درد را بدنام گردی

اگر درد

جهان پاک رچشم دگر دان ‌‌ — وز آن بسیار کس رچشم دران
دگر خواهی که آنچه بخت شود باز — بره جان در کال و دانش انداز
که بعد مرگ جان مرد دانا — بود در جسم چه رای آره توانا
چو تن را قوت باید نا فنیز — ز دانش نیز جان را قوت باید
مرو بیدانشی در راه گمراه — که راهی دور و تاریک است و پرچاه
چه سرح علم و دانش پیش خود دار — و گر نه در چه افتی سر نگون سار
کسی کو را چراغ دانش است — کجا او را ز راه افتادنم است
بدنیا هر که را بخشا لیسی هست — بعقبی کم دهش آنسانی نیست
ز دو حضرت کال است اندر این راه — فنای محض و دیگر جان آگاه
اگر دانش بود کردار نبود — ترا و دانشت را بار نبود
سخن چون از سر دانش برآید — بجان پاکت آسایش درآید
سخن گر گوئی و دانسته گوئی — ترا هر گز نیاید زرد روئی
حکیمی خوش زبان پاکیزه گفته است — که در زیر زبان مردم نهفته است
تو گر داننده باشی و گوئی — نخواهی بنده حق را نکو بی
چو یزدان گوهرت داده است بسیار — مبگر آن زبان را کن گهربار

بدانش گوش اگر بینا دلی تو — چرا آخر چنین بی حاصلی تو
اگر بر هم نهی صد پارسائی — چو علمت نیست کی یابی رهائی
بدانش زنده شو یکبار آخر — نمیرای مرده دل مردار آخر
بود بی علم زاهد مسخرهٔ دیو — قدم در علم زن ای مرد کالیو

حکایت عالم خفته در مسجد و جاهل نماز گذار

بمسجد در بخفت آن عالم راه — بستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده — بدو گفتا چه کارت او فتاده
لعین گفتا همیخواهم که اکنون — که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن زان ندارم طاقت و تاب — که میترسم از آن دانای در خواب
اگر دانا نبودی پای بستم — چو موئی بودی آن نادان بدستم
فغان زین صوفی در حلم مانده — ولی در حسلم خود بی علم مانده
در این دریای معنی غوطه باید — نه دام زرق و دلق فوطه باید
چو خس بر روی دریا در طوافی — چو غواصی ندانی چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت — که ماندی بر سر راه بدایت
چرا چندین بگرد کام گردی — که اهل درد را بدنام گردی

اگر در راه دین دردیت بودی — ز نامردی خود گردیت بودی
هر آنکس را که درد کار بگرفت — همه جان و دلش دلدار بگرفت
سخن کان از سر دردی درآید — کسی کان بشنود مردی برآید
ترا با علم دین یک ذره کردار — بود بهتر ز علم تن بخروار
ترا با علم دین کاری بباید — بقدر علم کرداری بباید
برو کاری بکن کاین کار خام است — که علم دین بر اهل فن تمام است
اگر یکدم بگیرد درد دینت — شود علم الیقین عین الیقینت
بدر دآید در سیره هر که مرد است — که کابین عروس خلد درد است
سخن گز علم گوئی راست آنست — مرا از اهل دین درخواست آنست
اگر علم لدنی داری ای دوست — بود علم تو مغز و اندگر پوست
چو علمت هست بر علمت عمل کن — پس از علم و عمل اسرار حل کن
کسی کو داند و کارش نه بندد — برو بگری که او زو خویش خندد
شتر مرغی بوقت کار کردن — چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

حکایت آن طالبی که بمقابر اولیا می‌گشت

بگر مردی ز مردان طلب کار — بگرد گور مردان گشت بسیار

شبی میگشت خوش بر گرد گنبد — بگوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی — بگرد مرد مردان گرد در مستی
ترا گر از عمل جبه‌ای هست — بخور جبار کی سرمایه‌ای هست
تو بر جبار کی اول قدم نه — وز آن پس سر سوی خوان کرم نه
چو آن خوان کرم را برکشیدند — کنه کاران خاصی در رسیدند
چو آن خوان را به پیش مقبلان نهادند — سر دوران ز در پیرون نهادند
چو دوران سر ز در بیرون نهادست — هر آنکس را که باید در گشاده است
اگر تو بی گناهی گر گنه کار — بخوان بنشین که سلطان میدهد بار
چو آن خوان کرم گسترده آید — همه کردار بد ناکرده آید
شود اعمال خاصی بجاره نومید — که چون پیدا شود اشراق خورشید
اگر افتد بعقبی پادشاهی — هم افتد بر سر گنج گدائی
کسی کو رهنماست امروز در راه — برو تا بد انجا خورشید درگاه
چو کار مخلصان آمد خطرناک — گنه کاران رند انگوی هلاک
ز چند مرد خود بین پادشا را — امین الملک بنشین باید خدا را
ره سیره هست خود بینی مجسته — تهی تا عزدلی با پدشکسته

اگر در راه دین درویش بودی — ز نامردی خود گریت بودی
هر آن کس را که درد کار بگرفت — همه جان و دلش دلدار بگرفت
سخن کان از سر دردی درآید — کسی کان بشنود مردی برآید
ترا با علم دین یک ذره کردار — بود بهتر ز علم تن بخروار
ترا با علم دین کاری بباید — به قدر علم کرداری بباید
برو کاری بکن کاین کار از آن است — که علم دین برای آن تمام است
اگر یک دم بگیرد درد دینت — شود علم الیقین عین الیقینت
چو درد آید در سینه هر که مرد است — که کابین عروس خلد درد است
سخن کز علم گوئی راست آنست — مرا از اهل دین درخواست آنست
اگر علم لدنی داری ای دوست — بود علم تو مغز و آن دگر پوست
چو طلعت هست بر طلعت عمل کن — پس از علم و عمل استاد حل کن
کسی کو داند و کارش نبندد — بره گیری که او زو خویش خندد
شتر مرغی بوقت کار کردن — چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

حکایت آن طالبی که مقابر اولیا می‌گشت

یکی مردی ز مردان طلبکار — بگرد گور مردان گشت بسیار

شبی بشنفت خوش بر گردگاهی — بگوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی — بگرد نیک مردان گرد و رستی
ترا گر از عمل پیرایه نیست — بجز جبارگی سرمایه نیست
تو در جبارگی اول قدم زن — وز آن پس سر سوی خوان کرم زن
چو آن خوان کرم را برکشیدند — گنه کاران عاصی در رسیدند
چو آن خوان پیش علیون نهادند — سر دوران ز در بیرون نهادند
چو دوران سر ز در بیرون نهادست — هر آن کس را که باید در گشاده است
اگر تو بی گناهی گر گنه کار — بخوان بنشین که سلطان میدهد بار
چو آن خوان کرم گسترده آید — همه کردار بد ناکرده آید
مشو ای عاصی بیچاره نومید — که چون پیدا شود اشراق خورشید
اگر افتد بقصر پادشاهی — هم افتد نیز بر کنج گدائی
کسی کو رهنماست امروز در راه — برو بر تابد آن خورشید درگاه
چو کار مخلصان آمد خطرناک — گنه کاران برند آنگونه چالاک
نه بیند مرد خود بین پادشا را — امین المذنبین باید خدا را
در سینه منیت خودبینی خجسته — تنی لاغر دلی باید شکسته

هر آنکو نفس بشکست اندرین راه — مقام خود ز ماهی برد در ماه
اگر تو نفس خود را خوار داری — بوقت کار از مردان کاری

الهام شدن به پیری نشان مردی

رسید آن پیر را اسرار الهی — که مردی زآن ما گر دید خواهی
برو سوی خرابات و نشان خواه — که بوده است او ز حمالان این راه
بیامد پیر و شرح حال او خواست — بدو گفتند دی شد کار او راست
بصد زاری و غم دی مرد اینجا — جهان بر خویشتن بسپرد اینجا
سپیدش موی بود و رنگ زردی — همه حمالی مخانه کردی
همی بردی سبوی خمر بر دوش — ولی هرگز نکردی قطره نوش
بهر گامی که در ره برگرفتی — بسوز جان و درد دل بگفتی
که ای دارنده دنیا و دین هم — ببخش آنرا که اینش نیست و این هم

در بیان رابطه جان با دریای الهی

یکی دریای بی پایان نهادند — وز آن دریا رهی بر جان گشادند
یکی بر روی این دریا برون شد — گهی مؤمن گهی ترسا برون شد
در این دریا که بی قعر و کنار است — عجایب در عجایب بی شمار است

زهی دریای بی پایان اسرار — که نه سر دارد و نه بن پدیدار
گر آن دریا نه زیر پرده بودی — بکلی کرده ناکرده بودی
جهان کرده چون پر شد بدان نور — نماند هست تا بود از آن دور
اگر گوئی چرا مانده است پرده — چو اینجا می نماند هیچ کرده
سخن اینجا زبان را می نشاید — کز این جز عقل و جان را می نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار — زبان را از سخن چون گوش میدار
کسی را نیست فهم این سخنها — تو با خود روی در روی آر تنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی — یقین داری مرنج از هر گمانی
چو دریا بی تغیر باش دایم — چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان گر بس معظم — غلامان تواند افلاک و انجم
هر آنچیزی که گردی در ازل رفت — فلک امروز آن را در عمل رفت
هزاران دور رحمانیست درکار — که تا همچون توئی آید پدیدار
بهر دم گر تو بر ناید ایدوست — دمی دیگر جهان بر ناید ایدوست
همه عمرت اگر بیش است و گر کم — کمال جانت را شرطی است هر دم
همی هر لحظه جان معنی اندیش — تواند کرد خود را رونقی بیش

[illegible]

دمی کاینجا خوشش آمد خورد و خفت   دو صد چندان خوشی از دست رفت
چو اینجا لذت فانی براندی   ز صد لذات باقی باز ماندی
چو دنیا کشتزار آن جهان است   بکار این تخم کاکنون وقت آن است
زمین و آب داری دانه در پاش   بکن دهقانی و این کار را باش
نکو کن کشت خود از وعده من   اگر بد آیدت در عهده من
اگر این کشت ورزی را نورزی   در آخر من به نیم ارزن نیرزی
برو کامروز بازاری نداری   بکار این دانه چون کاری نداری
برای آن فرستادند اینجات   که تا امروز سازی برگ فردات
اگر بیرون روی ناکشته دانه   تو خواهی بود رسوا جاودانه
دو کس را در ره دین تخم دادند   ره دنیا بهر دو برگشادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه   یکی می پروریدش گاه و بیگاه
همی چون وقت برخوردن درآمد   یکی برخورد و دیگر بر سر آمد
بکاری بر درو آید پدیدت   درو وقت گرو آید پدیدت

حکایت سبو ستادن رندی از خمار

سبوئی می ستد رندی ز خمار   که این ساعت گرو بستان و بگذار

چو خورد آن باده گفتندش گرو کو   گرو گفتا منم گفتند نیکو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو   نیرزی نیم جو وقت گرو تو
اگر ارزنده داری تو با خویش   نیرزی تو بنزد کس از آن بیش
ترا قیمت بعلم است و بکردار   تو همچون من درافسردی بگفتار
بقدر آنکه علم و کار داری   بدان ارزی همان مقدار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار   ولی کی کور بیند در شهوار
تو چون نرگس همه چشمی نه انور   چو سیسنبر همه گوشی ولی کر
تو این ساعت که عقل و هوش داری   نه بنیوشی سخن نه گوش داری
در آن ساعت که عقل و هوش شد پاک   مگر خواهی شنیدن مرده در خاک

حکایت دیدن دیوانه که کسی ترک مرده را تلقین میداد

یکی را دید آن دیوانه دین   که ترکی مرده را میداد تلقین
بر او گفت ای عجمی بد ترک آنگاه   که زنده بود و نا افتاده در چاه
یکی گر بود او در زندگانی   کنون چون بشنود تلقین چه خوانی
چو این ترک اعجمی بد گر جهان شد   مگر زیر زمین تازی زبان شد
نه بینی نشنوی همچون کر و کور   از آن بیخبری انجبین شر و شور

رقیب دست راست آزاده از تو — قلم بر کاغذی ننهاده از تو
رقیب دست چپ درمانده شد دست — ز بس کز معصیت بنوشت پیوست
نیاری از نماز خویشتن یاد — نماز تو بشهر کافران باد
نیانی در نماز الا بصد کار — حساب زر کنی و کار بازار
چو گربه روی شوئی بعد از ین زود — چو چشم باسر زنی اندر زمین زود
نظاره میکنی از هر کناری — زمانی دل در و حاضر نداری
نماز نغز بگذاری و تازه — سبک تر از نماز بر جنازه
غمت آن لحظه بی اندازه افتد — که آندم کیکت اندر بازه افتد
چو بگذاری نماز خود بردی — ندانی تا چه خواندی و چه کردی
توئی دل در جهان داده به هیچی — سر از عشق خدا تا چند پیچی
اگر خود این نماز است ای سبک دل — گر انجا نیکنی از خویش بگسل
تو دانی کین نماز نانمازی — بریشت درخورست تا کی نازی

حکایت شنیدن روستائی که عنبر فضلهٔ گاو است

شنید از روستائی این سخن راست — که عنبر فضلهٔ گاوان دریاست
کوی پر آب اندر ده فرو کرد — بیامد از خری گاو اندرو کرد

همی سرگین

همی سرگین گاو از آب برداشت — بر عنبر فروش آورد و زر خواست
بدو گفت این ز من بستان و ده زر — کزین بهتر نخواهی یافت عنبر
چو مرد این دید گفتا سر براه آر — که این ریش ترا شاید نگهدار
چو هر کس پادشاه ریش خویش است — چو تو کس را چنین عنبر بریش است
چو ریشت دید گاو این عنبرت داد — مدام ای ریش گاو این عنبرت باد
تو گر با حق شبی رازی گوئی — دگر روز آن سخنها باز گوئی
مکن گر بندهٔ خاص خدائی — که باشد شرک افعال ریائی
چو تو بفروختی طاعت بصد بار — یقین میدان که حق نبود خریدار
اگر تو طاعت ابلیس کردی — چو عجب آری در و ابلیس گردی
ریا و عجب کوه آتشین است — نمیدانی که کوه دوزخ این است
جوی عجب تو گر طاعت جهانیست — مثال آتش اندر پنبه دانیست

حکایت بزرگی که چهل بار حج پیاده کرده بود

توکل کرده کار او فتاده — بجای آورده چهل حج پیاده
نگر کز حج خود داور خبر بود — گذر کردش بخاطر این خطر زود
که چهل حج پیاده کرده ام من — باضافی سبیلی خون خورده ام من

چو دید این

چو دید این عجب در خود مرد برخواست	منادی کرد در مکه چپ و راست

که چل حج پیاده این ستمکار	بنانی میفروشد کو خریدار

فروخت آخر بنانی و بنک داد	یکی پیر از پیش در رفت چون باد

زدش محکم قفائی و بدو گفت	که ای خر این زمان خوش خر فروخت

تو گر چل حج بنانی میفروشی	توئی میبایدت چندین چه کوشی

که آدم هشت جنت را برارزخور	بدو گندم بداد از پس من دو

بیزر رها نکنند

نگه کن ای زنا مردی مرآنی	که تا مردان کجا و تو کجائی

تو گوئی من بگویم ترک این کار	ولی وقتی که وقت آید پدیدار

گر اکنون ترک کار خویش گیری	بسی بی برگی اندر پیش گیری

نمیگویم که ترک کار خود کن	ولیکن هم نمیگویم که بد کن

درین مزرع همه تخمی نکو کار	که تخم نیک هم نیک آورد بار

تو هر طاعت که هستی طاعت توانی	بجای آور گزین هم بازمانی

حکایت نشستن کسی در خم رنگ

یکی در خم نشست و جامه خم ساخت	که اطلس بایدم با اسب و با ساخت

بدو گفتند تا اطلس شود راست	ز کرباست بباید جامه خواست

بدین آمرزد در خم خورد سوگند	که سوگندم نخواهد در خم افکند

که تا من اطلس رومی نپیچم	در این خم تا بمیرم می نشینم

تو نیز ای مرد غافل همچنانی	بغفلت خویشتن در خم نشانی

برای از خم که تا در خم نشستی	چو خاکی زیر پای چرخ پستی

اگر گردون کله سازد ز مهرت	قبا تنگ آید از دور سپهرت

اگر خواهی تبرز از فلک خواست	شود بد که گوید نوبت ماست

ازین دانا که گویای خموش است	بتاز آتش چشم بد همچو گوش است

تو هر جوری که می بینی یکی منت	کز آن از نه فلک خود ده یکی منت

فلک خواهی نخواهی سر بگرد	کزین سرگشته با او سر بسر گرد

ز چشم من زمین زان لعل گرد	که هر دم آسمانم نعل گرد

زبس خون گز دلم هر چشم زد شد	ز خون خود دلم در خون خود شد

مرا منت آسیا بر کام جاروب	کزین هفت آسیا گشتم لگد کوب

کسی جاروب پاکی برگرفتی	گزین هفت آسیا دانه برفتی

چنان بر فرق من چرخ آسیا راند	که مویم زیر گرد آسیا ماند

مرا با حلقه چرخ دوتا پشت	بباید کوفت هر دم حلقه مشت

بجنگ خلق خورشید جهان سوز — نهد بر گوش اسب این نیزه هر روز
درین جنگ آشتی صورت نبینی — که آب خضر در شوره نه بینی
چنین آسان نیارم گفت سرخوش — که هر دم می‌فشاند ازم بطر خوش
در این راه ای پسر چه پا و چه سر — درین ره آسیا چه خشک و چه تر
گرت زرین شد امروز آستانه — بدر بازت نهد فردا زمانه
بدست تو دهد گنجی بایام — ولیکن باشد این گنجت بهر دام
بعمری گر فتوحی یافت روحت — لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پشت چو برقی باز خندد — وز آن پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی ازین وادی حسرت — که بر رویت روانند اشک حسرت
اگر نشست کار تو همه راست — ازین خوان گرسنه برباید خاست
تو چون تیری ره مگذر ز پس باز — که از پس ننگرد تیری بکس باز
چو نه دل داری آخر نه دماغی — دبیرستان چه بازی ای کلاغی
چو بام از ریگ لگد آید فرا شیب — نیاری طاقت آشوب و آسیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری — سر خود گیر چون گردن نداری
گدائی را نشاید پادشاهی — که با کوس و علم نبود گدائی

تو بی سر چون گریبانی بماند — سر دین سنت ز آنی بماند
زخود سر در مکن گر هوشیاری — که تو سرمست سر در کرده داری
ترا آخر چو خر بکار تا چند — فرو کرده ز سر افسار تا چند
تنت دامی و مرغ جان عزیز است — نه تن دانی نه جان تا خود چه چیز است
بوقت نزع در خود شهره افتاد — که مرغی ناگرفته کردی آزاد
نهادی بر هم و بی آن بماندی — حسابی بر گرفتی و نخواندی
کجا افتادی ای عطار آخر — فرو شو در پی اسرار آخر

در تذکیر و ارشاد راهروان طریقت فرموده

عزیزا گر شوی از خواب بیدار — خبر یابی ز رشادیهای بسیار
اگر چه جمله در اندوه و دردم — یقین دانم که آخر شاد گردم
چو خاری هست ریحان نیز باشد — چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان — شود ظاهر چو آید وقت فرمان
از آن از حد گذشت این قصه ما — که درد آمد ز قسمت حصه ما
جهانی را که فرمانست حصه — نه قصه ماند آنجا و نه غصه
بدانستم بی شبهت یقین ما — که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما

بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بهر دردی و اندوهی که دیدیم

یکی شادی عوض بینیم اینجا / بیا تا زود بشتابیم آنجا

ورای آنکه ما جمله در آنیم / بلایست اینکه چیزی می ندانیم

چرا ناخوش دلی ای مرد درویش / که بسیاری خوشی داری فراپیش

زهی لذت که نقد آنجاست / علی الاطلاق لذت جمله آنجاست

از آنجا گر بود یکذره روزی / ز شوق ذره دیگر بسوزی

جهان جاودان خوش خوش جهانیست / که کلی اینجهان زان خود نشانیست

همه پیغمبران را جای آنجاست / دل و دین جان جان افزای آنجاست

همه روحانیان آنجا مقیم اند / همه حوران در آن مجلس ندیم اند

همی هر کو شد آنجا شد از اینجا / درآمد دی و فردا شد از اینجا

گر آنجا بایدت گر زمن بشنیدی / بمیر از خود که در آنجا رسیدی

گر اینجا از وجود خود بمیری / هم اینجا حلقه آن در بگیری

اگر در بازی اینجا تو سر خویش / هزارت سر نهند آنجای در پیش

در این ره کن فدا سر پیش جانان / حدیث سر مکن در پیش جانان

حکایت رفتن حکیم هند بسوی شهر چین

حکیم هند

حکیم هند سوی شهر چین شد / بقصر شاه ترکستان زمین شد

شهی را دید طوطی همنشینش / قفس کرده ز سختی آهنینش

چو طوطی دید هندو را برابر / زبان بگشاد طوطی همچو شکر

که از بهر خدا ای کار پرداز / که گر روزی بهندستان رسی باز

سلام من بیارانم رسانی / جوابم باز آری گر توانی

بدیشان گوی کان مهجور مانده / ز چشم همنشینان دور مانده

بزندان قفس چون سوگواری / نه همدردی ورا نه غمگساری

چه سازد تا رسد نزد شما باز / چه تدبیر است گفتم با شما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد / بر آن طوطیان دلستان شد

هزاران طوطی دل زنده میدید / بگرد شاخها پرنده میدید

گرفته هر یکی شکر بمنقار / همه در کار و فارغ از همه کار

فلک سر سبز عکس پر ایشان / مگس گشته همای فر ایشان

حکیم هند آن اسرار بر گفت / غم آن طوطی غمخوار بر گفت

چو بشنیدند پاسخ نیکبختان / درافتادند یکسر از درختان

چنان از شاخ افتادند بر خاک / که گفتی جان برآمد جمله را پاک

زحال

ز حال مرگ ایشان مرد هشیار — عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
به آخر سوی چین چون باز افتاد — سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان بدادند — همه بر خاک افتادند و مردند
چو طوطی این سخن بشنید در حال — بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد — تو گفتی جان بداد و نیز تن زد
یکی آمد قریب او بشناخت — گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش — ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند — حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان — که همچون برگ شو ز خاک ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن — رهائی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهائی — که با مرده نگیرد آشنائی
هر آنگاهی که از خود دست شستی — توان جستن از همه دامی که جستی
بجای آوردم از یاران خود راز — کنون رفتم بر یاران خود باز
همه یاران من در انتظارم — من بیچاره اینجا در چه کارم
چو تو مردی به همجنسان رسیدی — بخلوتگاه عشقی آرمیدی

چو مردی زنده جاوید گشتی — خدا را بندهٔ جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست — قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن گر راز جوئی — که تا خود را ز خود می باز جوئی
برون گیری ز چندین پرده خود را — پدید آری ز خاصیت خرد را
چو وقت خواب می آید فرازت — چرا بیدار دار از هزار بارت
بوقت خواب بیخود می بمانی — چگونه هم جهت باشد معانی
بدان تا آن عجبتی داری تو در خواب — که یکسانست با تو آتش و آب
چو راه پنج حس در خواب بستست — چرا ذوقی ندارد جان مستت
چرا وقت ریاضت جان هشیار — ترا در ذوق می آرد بیکبار
غرض اینست اینجو بندهٔ راز — که خود در خفته بیدار کن باز
چو خفتی قطره افتادت به قلزم — شد او در بیخودی و از بیخودی گم
وگر گوئی که جان زانست بیذوق — که دارد سوی تدبیر بدن شوق
به بیداری گر از خود شوی دور — چو خفتی گشتی اندر بیخودی نور
دلت از خود به بیداری نشان یافت — که بیداری به بیداری توان یافت
وگرنه شبنم تاریک در روشن — در انبه ریا بود چون شیر و روغن

یکی گوشت بُد در آب شد جوش
ولی روغن جدا گشت و مشوش

مشو اینجا حلولی از فضولی
که نبود مرد مستغرق حلولی

اخبار حضرت سلطان قدس سره روحانی خود

چنین گفته است آن خورشید اسلام
که طالع شد ز برج خاک بسطام

که من ترسیده‌ام درگاه و بیگاه
سه باره سی هزاران سال در راه

ندا کردم که یارب پرده بردار
ز پرده بایزید آمد پدیدار

چو ره دادند بر عرش مجیدم
همانجا پیش آمد بایزیدم

بپرسیدند از وی خاص درگاه
بایزد کی رسد بنده در این راه

چنین گفت او که هرگز کس رسیده است
عجب باشد که آنجا کس بدیده است

بدو گفتند کی خورشید اوز
چه خبر است اندرین دریا عجب تر

عجبتر گفت نزدیک من آنست
که در دریا ز خود کس را نشان است

کجا تو زین عجبتر راز یابی
که یک شبنم ز دریا باز یابی

درین حضرت سه قطره است پیدا
جدا هر قطره را بحری پدیدا

یکی دوزخ اگر پنداری زشت است
دوم پندار نیکو بهشت است

سوم قطره است در دریای اسرار
که آنجا نیست فرقش را پدیدار

مقام وحدت کل بیگ آنجاست
تو بی تو شو که از رگ تنگ آنجاست

ترا از روشنی بی‌منت چاره
که تا این وادی آری برکناره

ترا شمعی بباید در ره دور
که جان را ذوق باشد دیده را نور

گر آن شایستگی حاصل کنی تو
هم آنجا انجمان منزل کنی تو

ترا خود می بباید هم حضوری
که گردد در ره تاریک نوری

حضوری چون ترا همره نباشد
دلت شایسته درگه نباشد

خرامان می‌شوی در عالم عشق
که داری اساس محکم عشق

اگر سرما شود در ره پدیدار
وگر گرما شود تا که پدیدار

چو عشقت همدم و همخانه باشد
ترا سرما و گرما به باشد

تو میباید که جمع آری تنی ریش
تو هر ساعت پریشانی کنی بیش

ترا دادند آب زندگانی
تو در آبی چنین گهواره رانی

هر آن گهواره کاندر ره بگردد
بهم کن تو که کارت به بگردد

اگر بر سوی دل رهبرتری تو
چرا از هر رهی غافلتری تو

برو دل جمع دار ای دوست امروز
که تا فردا نمانی در تف و سوز

چو زیر خاک دل پرخون کنی تو
گرت ایمنی نباشد چون کنی تو

پراکنده مشو تا وا نمانی ... حضوری جوی تا تنها نمانی
ندانم تا دل آسوده جان برد ... دل شوریده انجا چون توان برد
تو حق باید که چندان یاد داری ... که گم گردی کز آن یادش گذاری
چو دل در یاد حق دارد زبانت ... بود در حضرت همراه جانت
بسی یادش کن و گم شو در آن یاد ... چنین کردند مردان جهان یاد

فرمایش سلطان طریقت شیخ ابوسعید قدس سره

سخن بشنو ز سلطان حقیقت ... سپهسالار دین شاه طریقت
بهر جزوی هزاران گل علی الحق ... ز گل محبوب حق معشوق مطلق
شکرفی کافتاب این ولایت ... درو میتابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر ... کز این کس بوسعید ابن ابوالخیر
چنین گفت او که در هر کار و هر حال ... نشان بی نشان جستم بسی سال
چو دیدم آنچه جستم گم شدم من ... همی چون قطره در قلزم شدم من
کنون گم گشته ام در پردهٔ راز ... نیابد گم شده گمگشته را باز
چو گم گشتی ز گم کرده چه یابی ... چو در بسته است در پرده چه یابی
کسی تنها دهر گز پای در راه ... که کس رهبت پای راه دلخواه

کدامین سالک و چه راه آخر ... مثال این زمین در خواه آخر
خدنگی از کمانی رهست خانه ... برون شد میرود سوی نشانه
کسی کو در حضور افتاد بی خواست ... در بیره چون خدنگی میرود راست
تو دایم در حضور خویشتن کوش ... دل حاضر بدو بینش معروش
از آن هیبت وز آن غربت مید کش ... که تا چون خویشتن بر گیری از پیش
چنان کن از نفش گر عقل و تمیز ... که در عالم یکی بینی همه چیز
برین درگه چه بنداری تو اید وست ... که از مغز جهان فرق است تا پوست
چو مغز و پوست از یک جایگه رفت ... چرا این یک بماهی آن بمه رفت
یقین میدان که مغز و پوست یکسانست ... ولیک از بن خچشم خواجه پنهانست
بتو حیدار کشاید چشم جانت ... ندارد بانگ سبحانی زبانت
چو در حضرت همه چیزی یکی گشت ... کجا یار دیگر و تو شکی گشت
کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید ... بهیچ اندر نگاهی کرد او دید
هزاران قرن باسر شد چه گوئی ... که تا جائی برآمد نام مردی
چو خود را می ندانی چون کنم من ... که این ننگ از دلت بیرون کنم من
اگر صد قرن یابی زندگانی ... نه بینی خویشتن را و ندانی

فرمایشات آن مرد بزرگ کار دیده

چنین گفت آن بزرگ کار دیده ... که بود او نیک و بد بسیار دیده
که خالق هر چه را داده است هستی ... چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه ... چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه
چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی ... چه روحانی چه کروبی چه قدسی
چه می چه انگبین چه خلد چه حور ... چه ماهی و چه مه چه نار و چه نور
چه غرب و شرق چه از قاف تا قاف ... چه هرچ آمد برون از نون و از کاف
چه اسراری که در هر دو جهانست ... چه لذاتی که پیدا و نهان است
چه اندر هر دو عالم ذره ذره ... چه اندر هفت دریا قطره قطره
همه بنمایدت روشن چه خورشید ... چنانک انجمله می بینی تو جاوید
ولی موئی بتو ننماید از تو ... تو نی تو نهان میناید از تو
وگر چشم دل تو بر تو فتاد ... ز عشق تو بر آید از تو فریاد
اگر میبایدت بوئی هم از تو ... ریاضت کش که پر شد عالم از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر ... چرا از بندگی آزادی آخر
عدم دیدی قدم بگذاشتی تو ... وجود خود عدم پنداشتی تو

حکایت آینه نهادن پیش طوطی

شنودم من که طوطی را در اول — نهند آیینه‌ای اندر مقابل
چو طوطی روی آن آیینه بیند — چو خویشی را در آن آیینه بیند
یکی گوینده خوش لحن دستان — برآرد از پس آیینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلبر — که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد — بلطفی حرف گیرد همچنان یاد
وجود آینه هست اما نهانست — عدم آیینه را آیینه دانست
هر آن صورت که در نقص و کمال است — درین آیینه عکسی و خیال است
چو تو جز عکس یک صورت نه بینی — همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار — از آن عکس است کز عکسی خبردار
هم از خلقان هم از خود بیخبر دان — همه چیزی طلسم یکدگر دان
چو تو در پیش آیینه نشینی — نه بینی آینه تو روی بینی
وجود آتش جهان چون پشم شده — نماند پشم و آتش آرمیده
جهان و هر چه اندر دو جهان است — چو عکس است و ترا بر عکس آن است
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد — چو آن حلاج آتش در تو افتد

(حاشیه: پنبه و پشم زده و حلاجی کرده ...)

وجود از ذره گشتی پدیدار — شدی در هر دو گیتی سر نگونسار
برآری پنبه پندارت از گوش — درآیی چون خم خمخانه در جوش
سراپایت یکی گردد چو فرموک — چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
شود چون پنبه آن موی سیاه است — نه سر ماند نه پنبه نه کلاه است
چو تو یکدانه پنبه هیز زی — نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
ترا پنبه کند از خود که هین دور — که بر جای تو می بشنیدن آن نور
مشو زنهار ای مرد فضولی — از این معنی که من گفتم حلولی
حلول و اتحاد اینجا حرام است — ولیکن کار استغراق عام است
چراغ آنجا که خورشید منیر است — میان بود و نابودی اسیر است
چو جانی نه عرض باشد نه اعداد — نه اجسام و نه اجرام و نه ابعاد
هر آن حکمی که کردی آن تو باشی — علیم و عالم و دانا تو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی — چنان خواهم که آز ... خواهی
تو اندر وصف او جز یک ندانی — ز دفترهای وصف خویش خوانی
چو وهم اینجا تو باشی او نباشد — و گر وصفش کنی نیکو نباشد
چو نه اوست نه غیر او صفاتش — صفاتش چون کنی بشناس ذاتش

(حاشیه: فرموک ریسمانی دورو که بچند پنبه باشد)

بدو بشناس و راه هست این است	طریق جان معنی خواه هست این است

تمثیل روشن کردن ابله شمع را در روز

برون شد ابلهی با شمع از در	بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت جاهل	که بی این شمع نتوان دید خورشید
بدو بشناس او را و فنا شو	در آن عین فنا عین بقا شو
تو باقی گردی ار گردی تو فانی	تو مانی جمله گر تو می نمانی

فرمایش جناب شیخ ابوسعید مهنه قدس سره

چنین گفته است شیخ مهنه یکروز	که یک بین انجمن را دیده بر دوز
زمین بر پای بود و آسمان هم	ولی او گشته گم اندر میان هم
چه میگویم کجا افتادم اینجا	که جان در موج آتش دادم اینجا
قدم تا کی زنم در ره بهر سوی	چو از خود من نیابم یک سر موی
بسی رفتم در این راه خطرناک	ندیدم آدمی را جز کف خاک
کف خاکست و بادی در میانش	تن او چون طلسم و گنج جانش

حکایت آراستن بقال

سفالی را نبار است زیبا	فرو پوشند او را شعر و دیبا

کنند از حیله چشم و روی آغاز	که چشم و روی دارد چشم بد باز
اگر شخصی ببیند رویش از دور	چنان داند که پیدا شد یکی حور
چو خلقانش ببینند از در و بام	در اندازند سنگش از بالا سر انجام
چو بر خاک افتد از غم گر ببیچی	نیابی جز سفالی خرد هیچی
بجز نقشی نیابی از جهانش	بجز بادی نه بینی در میانش
تو هم این خواجه چشم و روی امروز	که تا در خاکت اندازند ناگاه
اگر چه جای تن در زیر خاک است	ولیکن جان پاک از خاک پاک است
دریغا جوهرت در تنگ پرده	بزنگار طبیعت زنگ خورده
فرشته گر ببیند جوهر تو	دگر ره سجده آرد بر در تو
نه مسجود ملایک جوهرت است	نه تاجی از خلافت بر سرت است
خلیفه زاده کلخن رها کن	بگلشن شو کدورت طبع رها کن
اگر چه پادشاهی پاس خود دار	عصی آدم ببند چشم بد دار
بمصر اندر برای تست شاهی	تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
از آن در ملک خویشت نیست فرمان	که دیوت هست بر جای سلیمان

اگر حاصل کنی انگشتری باز — بفرمانت آید دیو و پری باز

تو شاهی هم در آخر هم در اول — ولی در پرده پنداری احول

دو می‌بینی یکی را و دو را صد — چه یک چه دو چه صد جمله تویی خود

حکایت استاد با شاگرد احول

یکی شاگرد احول داشت استاد — مگر شاگرد را جائی فرستاد

که ما را یک قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگرد برخاست

چو آنجا شد که گفت او دیده بگماشت — قرابه چون دو دید احول عجب داشت

بر استاد آمد گفت ای پیر — دو می‌بینم قرابه من چه تدبیر

ز خشم استاد گفتش ای بداختر — یکی بشکن دگر یک را بیاور

چو او در دیدن خود شک نمیدید — بشد این یک شکست آن یک نمیدید

اگر چیزی تو می‌بینی بجز خویش — تو هم آن احول خویشی بیندیش

تو هر چیزی که می‌بینی بجز حق — تویی آن احول نادان مطلق

تو هر چیزی که می‌بینی تو آنی — ولی چون در غلط ماندی چه دانی

سؤال کسی از جناب سلطان بایزید قدس سره

یکی از بایزید این شیوه درخواست — که هر چیزی که پنهانست و پیداست

ز عرش و فرش و کونین این همه چیست — همه گفتا منم چون مردم از زیست

همانگه کین نهاد از هم فرو شد — همین عالم همان عالم فرو شد

نماند هیچ گر تو می‌بمانی — که تو هم این جهان هم آنجهانی

از آنگه باز کین عالم نهادند — بنا بر قالب آدم نهادند

نهادی بوالعجب داری تو در اصل — پلاسی کرده اندر اطلسی وصل

اگر صد قرن میگردی چو پرگار — نیاید وصلگاه تو پدیدار

اگر بر آسمان گر بر زمینی — جز این چیزی که می‌بینی نه بینی

در آنساعت که خشمی آید به پیش — دو عالم در تو گم گردد تو در خویش

وگر در جوهر خشمی شود باز — دو عالم بر تو افشانند ز اعزاز

تو نی آن جوهری گر می‌بدانی — که برتر زین جهان وز آنجهانی

مناجات حضرت داود و جواب او که کنت کنزاً مخفیاً الخ

ز رب العزه اندر خواست داود — که حکمت چیست کامد خلق موجود

خطاب آمد که تا این گنج پنهان — که آن مائیم بشناسند ایشان

چو از بهر شناسائی گنجی — بگلخن زر فرو داری برنجی

اگر چشم دلت بیننده بودی — ترا بیننده کی زیبنده بودی

ز نور چشم سر خیری نیاید   دلت را نور چشمی می بباید

گه عیسی را و خر را چشم سر بود   ولی چشم دل عیسی دگر بود

اگر هرگز دلت را دیده بودی   عجبهای رهت را دیده بودی

اگر چه وصف آن عمری شنیدی   بیاری فهم کردن چون ندیدی

اگر یکدم حضوری را بکوشی   ز واسجد و واقترب تشریف پوشی

اگر عهد ازل را آشنائی   از آنحضرت چرا گیری جدائی

بمعنی باز جان را آشنا کن   سزای قرب دست پادشا کن

که چون از طبل تو آواز آید   ز شوقش باز در پرواز آید

چو بیدل گردد و بیجان نشیند   همه بر ساعد سلطان نشیند

ولی تا باز را بر سر کلاه است   کجا درخورد دست پادشاه است

چو راه آموزد و دل زنده گردد   ز دست پادشا پرنده گردد

بماند باز در عجز از مانده   گزین پس از چه بود او باز ماند

ولی گر باز ست اینجا باز ماند   شه او را پیش خود چون باز خواند

اگر این باز آوردی با عزاز   به اعزازی بدست شه رسید باز

وگرنه خود جواب تو دهد شاه   زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

حکایت رفتن بازشاه بخانهٔ پیره زنی

مگر باز سفید شاه برخاست   بشد تا خانهٔ آن پیره زن راست

چو دیدش پیره زن برجست از جای   نهادش در بر و بندبر پای

بسوی تر خوشی در پیش او کرد   نهادش آب و مشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بود اندر خور باز   که باز از دست شه خوردست بر ناز

گزیدی مخلب و چنگل بدیدش   بر آن تا دانه برچیند بچیدش

به آخر هم نخورد آخسته را باز   بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و هم پرش کند   که تا با وی بماند بوک یک چند

ز هر سوئی در آمد لشکر شاه   بر آن سان باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند کار پیره زن باز   که چون سرگشته شد زان پیره زن باز

شهش گفتا چگویم با چنین کس   جواب آنچه او کردست این بس

کسی کو کنه این اسرار جوید   کلید گنج در بازار جوید

چو پی گم کرده اندر راه اسرار   چگونه پی بری ای مرد هشیار

کسی کین راز پی برد از نهانی   هم او گم کرد پی تا تو بدانی

بماندی گوش بر در چشم بر راه   بهر بابی ببر بابی بهر راه

اگر خواهی که دُر را از یابی   بعجز اقرار ده تا بازیابی
قبای راز بر بالای جان منت   که جان از خبث رازی نشان منت
کسی کو دُر این اسرار نشناخت .   همان دُر را بدین دریا در انداخت
در این دریا گهرهای معانی   که میداند بگو تا تو بدانی
به پنجه سال چون شد سوزنی راست   کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی کشتی درین دریا بایستاد   چو آب از سر شد در قعر افتاد
بسی سودای آن اسرار جستیم   هنوز از خامکاری نیم پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم   هنوز از ابلهی از در برونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردیم   بسی بر خاک خفته خون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم   بسی همچون مگس افسانه گفتیم
به هر پرکان کسی بر دو پریدیم   بهر پاکان کسی بدو دویدیم
گهی با رند در میخانه بودیم   گهی رخ بر سر بتخانه سودیم
گهی زنار ترسایان ببستیم   گهی در دیر ترسایان نشستیم
بسی در عاشقی زنار بستیم   بسی دل در وصال یار بستیم
بسی دیوانهٔ این راز گشتیم   کنون بر ناامیدی باز گشتیم

بسی گردی بگردیدیم و دیدیم   کنون نابرده بوئی ناپدیدیم
گهی با کافران در جنگ بودیم   گهی با آتش اندر سنگ بودیم
گهی سجاده بر دوش اوفکندیم   گهی در بحر دل جوش اوفکندیم
گهی اندر چه سی پاره خواندیم   گهی چون چشمیان آواره ماندیم
گهی با بوف در ویرانه بودیم   گهی با جوف در کاشانه بودیم
گهی تا روز شب بیدار بودیم   گهی مست و گهی هشیار بودیم
گهی بر خاره دل پرخار کردیم   گهی بر دوست جان ایثار کردیم
گهی سر بر سر زانو نهادیم   گهی با ماهوی اندر فتادیم
گهی از فخر فرق عرش رفتیم   گهی از عار تحت فرش خفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم   گهی صد در به آبی باز کردیم
گهی بود و گهی نابود دیدیم   گهی رشتیم و گه هیچی درودیم
گهی در بوته انبراز گشتیم   گهی بر ناامیدی باز گشتیم
بسی این راه را از سر گرفتیم   کنون این بار از دیگر گرفتیم
بسی سختی ماه و سال خوردیم   قدح از زهر مالامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت   بسی رفتیم و راه انجام نگرفت

کنون رفت آنکه خوف از خویش راندیم | که ناپروای کار خویش ماندیم
الا ای خواب خوش برده ربازت | بدست پیره زنان افتاده بازت
مرا صبر است تا این باز ناگاه | بصد عبرت رسد با حضرت شاه
ببیش شد ندانم تا چگوئی | تو ایندم خفته فردا چه گوئی
الا ای سر بغفلت در نهاده | بدنیا دین خود بر باد داده

در وعظ و آگاه کردن سالکین فرماید

که گفت داوری کن با فلک تو | جگر خون کن ز رشتی بی نمک تو
ترا اندوه نان و جامه تا کی | ترا این نام و ننگ عامه تا کی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی | نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن به تسلیم | به پیش این سخن بنشین به تعلیم
ز سر در ابجد معنی درآموز | ز نور شرع شمع جان برافروز
بسوزان نیم شب این سقف بیرنگ | برون بر زین کبوترخانه تنگ
گر آید شربت غیبی بخلعت | نماند هیچ نام و ننگ خلقت
ترا با مال دنیا دین بباید | چنان کت آن بباید این بباید
تو دین جوئی دل از دنیا شده مست | ندانی کین فراهم ناید ت دست

دل تو در دو روئی شد گرفتار | تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
یکی رویت بدنیا کرده تو | دگر رویت بدین آورده تو
بترک این دو روئی گوی آخر | یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو روئی شین باشد | که شر آن بس ذوالوجهین باشد

حکایت دیوانه و گفتارش

یکی دیوانه استاد در کوی | جهانی خلق میرفتند هر سوی
فغان بر داشت آن دیوانه ناگاه | که از یکسوی باید رفت و یک راه
بهر سوئی چرا باید دویدن | بهر سو هیچ جا نتوان رسیدن
تو یکدل داری ای مسکین و صد یار | بیک دل چون توانی کرد صد کار
چو در یکدل بود صد گونه کارست | تو صد دل باشی اندر عشق یارست

حکایت رفتن دیوانه که ادعای عشق ایاز کرد پیش سلطان محمود

بر محمود شد دیوانه خوار | که هستم بر ایازت عاشق زار
بدو محمود گفت ای خوار مانده | ز بهر لقمه غمخوار مانده
همه عالم مرا زیر نگین است | که ملک من همه روی زمین است
شمارش گر کنم سیصد هزار است | سلاح و اسب و گنجم بیشمار است

برمن چار صد پیل است در بند | ندیمان و حکیمان خردمند
منش با اینهمه صد دوست دارم | همه معزم نه چون تو پوست دارم
مرا این ملکت و این کامکاری | من این کشم که دارم تو چه داری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت | که نتوانی به یک گل خورشید نهفت
تو اینه گر بعشقی همچو من راست | ز دیوانه شنو باری سخن راست
هم اکنون آتش عشقم بیک آه | بسوزد جمله ملکت بیک راه
منم بس گرسنه تو سیر نانی | مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی
ندارد عشق تو با عشق من کار | تو عاشق نیستی هستی جدا ندار
بصد جو عاشق صد چیز باشی | نباشی مرد عاشق چیز باشی
هر آنکو عاشق صد چیز باشد | بکار خویش بی تمیز باشد
مرا در دل چو نه کار است و نه بار | همه دل داده‌ام او را بیک بار
همه دل عاشق روی یار است | هنوزش عاشقی ناپاکبار است
یکی نیکو مثل زد پیر هندو | که این و آن نیاید راست هر دو
چو آن خربنده بر یک خر نشستی | دگر خر را رسن بر دست بستی
ترا دل بر دو خر بنهاده | ندانی کز دو خر مانی پیاده

نیا گاه نه
بیک آه

بصد نوبت

بصد نوبت بگفتم شرح این راه | ولی نیست از یکی جان تو آگاه
دلت گر زین همه حرفی شنودی | بچندینی سخن حاجت نبودی
خللها زینه دلهای مرده است | که دلها را هوا از راه برده است
همه بر ناخنی نتوان نوشتن | چنین آسان بدو نتوان گذشتن
زهی اسرار ما اسرار دان کو | یکی بیننده داننده جان کو
هزاران جان فدای آن حکیمی | گزین اسرار می‌یابد نسیمی
کسی کو علم لوت و لات داند | بلا شک این سخن طامات داند
ولی از کور بینائی نیاید | که از خفاش جز بلائی نیاید

تتمهٔ سابق در تنبیه غافلان از اسرار

فلک کاریکایک کرده دارد | عجایبها بسی در پرده دارد
نه چندیست در پرده شگفتش | که بر انگشت نتوانی گرفتش
بزیر پرده بس چند راز دارد | نمیگوید سخن و آواز دارد
بسی سر رشته این راز جستم | ندیدم گرچه عمری باز جستم
به پیش زیرکان نام بردار | درین اندیشها کردیم بسیار
نه آن راز نهانی روی بنمود | نه مقصودی سر یک موی بنمود

مگر این راز

مگر اسرار از اینجا گفتنی نیست | در اسرار اینجا سفتنی نیست

تمثیل با حکایت غلامی که با طبق سرپوشیده میرفت

غلامی با طبق میرفت خاموش | طبق را سر بپوشیده بسرپوش
یکی گفتش چه داری در طبق تو | مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش | چرا پوشیده اند این را بسرپوش
ز روی عقل اگر دانستی این راز | که دانستی کسی بودی سرش باز
که میداند که چرخ سالخورده | چه می‌سازد بزیر هفت پرده
سپهر بوالعجب زین شگفت است | که یکیک دوره او پا گرفت است
بزیر چار طاق هفت پوشش | بدین بازو که یارد کرد کوشش
فلک را کیسه پردازی است پیوست | که کارش بوالعجب بازی است پیوست
ز بر کاری که بر سر می‌بگردد | ز بس سرگشتگی سر می‌بگردد
که داند کین فلک را چه در دست | نهان در زیر هر دورش چه جور است
درین گلشن که گلهایش ز رنگ است | چو بیکاران نصیب ما نظاره است
بداند هر که دارد در هنر دست | که او را جز روش کاری دگر است
فلک صد سیستی بسی زد در تک و تاز | نجست از هیچ سو گم کرده را باز

تمثیل به

تمثیل به کلام حکیم

نسخه: بحکیمی را

کلیمی را یکی رند در بدل زد — حکیم اندر حق او تمثیل زد

که در دامت چنین آرام بردی — که بر یک خشت صد گردم بگردی

زهی منش که گردون یک اثر دید — که بر یک خشت چندینی بگردید

اگر صد قرن دیگر زود گردد — چو از دود است همچون دود گردد

جهان را گر فراز و گر فرود است — گل تیره است باد و دی کبود است

فلک گر دیر و گر زود است گردان — میان این گل و دود است گردان

بدین پر قوتی کافلاک گردد — کجا از بهر مشتی خاک گردد

چنین چرخ عظیم القدر ای دوست — نگردد از پی مشتی رگ و پوست

چنین دریا بیا حاجز نگردد — ز بهر شبنمی هرگز نگردد

مگس پنداشت کان قصاب میساز — برای او در دکان کند باز

چه میگویم عجب هست از خدائی — که بهر دانه سازد آسیائی

فلک گردان ز بهر جان پاک است — نه از بهر کفی دو آب و خاک است

قدم در نه درین ره همچو مردان — که خدمتکارت انجم گردان

ولیکن روزکی چندی جهاندار — درین حبس زمین گردت گرفتار

که تا چون

که تا چون بگذری زین حبس فانی — تمامت قدر انگشتت بدانی

از آن کانی که جانها گوهر اوست — فلک از دیرگه خاک در اوست

فلک در جنب آن کان همچو گرد است — که آن کان را فلک چون لاجورد است

چو در فهم گهر جان میکنی تو — چگونه فهم آن کان میکنی تو

هر آن کوکب که بر چرخ برین است — صد و ده بار مهتر از زمین است

بباید سی هزاران سال آغاز — که تا برجی بجای خود رسد باز

اگر سنگی جهد از نه ز افلاک — بپانصد سال افتد بر سر خاک

زمین در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا

ببین تا تو از آن خشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی

تو زین خشخاش اگر نیمی بباش — که مانند خفته و خورده خشخاش

چو خشخاشی همی پوشی تو از ناز — کجا یابی تو آن خشخاش را باز

تو زین خشخاش کی آگاه گردی — که سی سوراخ در خشخاش کردی

ازین نه چار طاق پرستاره — بتو زیبد مگر لختی نظاره

نگاه کردن درویشی بر فلک و انجم

مگر میکرد درویشی نگاهی — درین دریای پر دُر الهی

کواکب دید

کواکب دید چون دُرِّ شب افروز
که شب از نور ایشان بود چون روز

تو گفتی اختران استاده اندی
زبان با خاکیان بگشاده اندی

که هان ای غافلان هشیار باشید
برین درگه شبی بیدار باشید

چرا چندین دل اندر خواب دارید
که تا روز قیامت خواب دارید

رخ درویش بیدل زان نظاره
ز چشمش دُرفشان شد چون ستاره

خوشش آمد سپهر گوژ رفتار
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار

که یارب بام زندانت چنین است
که گوئی چون نگارستان چین است

ندانم بام ایوانت چه سانست
که زندان بام همچون بوستانست

ولی بر بام این زندان ستاره
ز خلقان عمر دزدد آشکاره

چو این زندان بعمری مزد دارم
از آن بر بام زندان دزد دارم

چو ز دیری گاه من در بند آنم
که سرّ صحن گردون باز دانم

که جست از بازئ این هفت طارم
خروش و گریهٔ طفلان انجم

ولی این جوز زرین ستاره
برین گنبد نشد سیر از نظاره

مگر ما را در آرد طفل دانند
که چندین جوز بر گنبد نشانند

بگو تا کی خیال چرخ گردون
نماید هر شبی لعبی دگرگون

گهی مه در

گهی مه در تتق گاهی در آماس
گهی گشته سپر گاهی شده داس

گهی در خوشه چون از سیم داسی
گهی در گاو چون زرین خراسی

که داند کین کُله داران افلاک
کمر بسته چرا گردند بر خاک

که داند کین هزاران مهر زرین
چرا گردند در نُه قبه چندین

در این دریا چرا غواص گشتند
سماعی منبت چون رقاص گشتند

نه پی شان از طواف خود بگیرد
نه دل شان از مصاف خود بگیرد

مُشعبد وار تا کی مهره بازند
در این نُه حقه بر هم چند تازند

هزاران بار برگشتند بر هم
یکی افزون نمی گردد یکی کم

طریقی مشکل و کاری شگفت است
دلم زاندیشهٔ این خون گرفته است

دمی زیشان یکی ز پای ننشست
که تا کی خود دهد مقصودشان دست

دلی پر شوق میگردند عاجز
ز گردش می نیاسایند هرگز

خموشانند سر در ره نهاده
زبان ببریده و در ره فتاده

همه چون صوفیان خرقه پوشند
ز بی خویشی در آن خویشی خموشند

در آن گردش نه مستند و نه هشیار
نه در خوابند از آن حالت نه بیدار

شبانروزی از آن در جستجویند
که تا محشر بجان جویای اویند

نوشخور

تو شب خوش خفته و ایشان در راه   همی بوسند خاک درگه او

دلا حاصل کن آخر تیز بینی   ز پاکی از زمین او بر گزینی

چه میگوئی که این تنهای زرین   از این گشتن چه میجویند چندین

برو از روی بتها دیده بردار   سر بت را فرو گردان نگونسار

چو ابراهیم بتها بر زمین زن   نفس از لا احب الآفلین زن

ترا با اختر نیز منت کاری   که باشی در همه عالم تو باری

ترا با حکمت یزدان چه کار است   مزن دم ورنه جایت زیر دار است

اگر صد سال در اندیشه باشی   گیاه خشک و باد تیشه باشی

اگر مقصود کس را دست دادی   بر او دانی زره باز او فتادی

شدی از جستجویش باکناری   نماندی رونقی در هیچ کاری

چو نشناسی سر موئی ز اسرار   بنادانی چه گردی گرد این کار

ترا خاموشی و صبر است راهی   نخواهی یافت زین به دستگاهی

مکن با سر این معنی دلیری   که چون موری شوی گر زیره تیری

یقین دانم که بسیاری برنجی   که رعشه داری و سیماب سنجی

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی   بشطرنج اندرو رنجی نه بینی

چو تو شطرنج بازی می ندانی   از آن در بیدق و بازیش بمانی

چه دانی تو که رخ حیران چرا شد   شه از هر سوی سرگردان چرا شد

ز یکسو اسب را بر رخ نهاده   ز یکسو پیل بر گردن فتاده

پیاده چون به پیش بر کرانه   چو فرزین شد ترا کج رو سواره

ذاعی مات آخر نطع شطرنج   که تو در روی فرزین مانی بصد رنج

برین نطعی که در چشم است خوردست   نمیدانی که خود در جیب تر دست

چنین نطعی که بحری سرنگون است   چه دانی لعبهای او که چون است

تو صد بازی کجا از پس ببینی   که تو نه پس روی نه پیش بینی

چو لعب نطع شطرنجی ندانی   ز لعب چرخ شبدیک خیره مانی

ز یکسو خرمن زر کهکشان را   ز یکسو خوشه زر آسمان را

دو مرغ اندر پی دانه دویده   عدد شان شش یکی زایشان پریده

ز گندم خوشه بر خرمن رسیده   دو دهقان کاه بر خرمن کشیده

ترازوئی بگندم کرده بازو   جوی ناسنجه هرگز زان ترازو

بدریا درفکنده دلوی از چنگ   برآورده از او ماهی و خرچنگ

بره با بز شده سوی چراگاه   بنخجیر آمده شیری در آن راه

کمان بر شیر دهقان برگشاده … بره پا در دُم کژدم نهاده
چو تو دهقانی گردون بگردی … بروتن زن بکرد آنچه کردی
بره جان و دولت بریان بسی کرد … بره بریان تو زینسان بسی خورد
چو گاو از خشم با تو در سر و شد … چرا خواهی تو ریش گاو او شد
چو جوزا از تو جوزا بر کمر بست … برین سستی از و نتوان کمر بست
بزیر چنگ خرچنگ اندری تو … از آن هر ساعتی واپس تری تو
توانیدم در دم شیری اسیری … چه دانی زانکه آیندم شیر گیری
ز خوشه دانه جز غم نه بینی … که یکجو نه بهشت بی خوشه‌چینی
چه سنجد در ترازو زور بازوت … که برداو از تو زاندر ترازوت
بکژدم چون توان ظن نکو برد … کاو خود کژدم زنده فرو برد
کمان گر برزه آید تیز جانت … چو زه داری کشیده شد کمانت
زبز بازی بر چشم تو خیره است … سر بز دارد این بزگر خطیره است
چو دیوت گفت در دلو آی برماه … چو دلوی زین فرو رفتی تو در چاه
بمولی در کف ماهی اسیری … که تو چون ماهی هنگامه گیری
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز … بر و انگشت حیرت نه بلب باز

کناری گیر زین نطع مزین … چه سر بر زنی میان ریگ روغن
دلت در نطع چرخ بستی … برو دنبال زن بر ریگ درستی
ز نطع چرخ در مانی علی القطع … بروی ریگ رو تا چند زین نطع
برین نطع زمینت بیم جان است … که دم در ریگ بستر چون روانست
برین نطع زمین منشین چو شاهی … که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
فلک نطع و زمین ریگ است هر روز … برآرد تیغ خورشید جهانسوز
ز نطع و ریگ دل نومید داری … که بر سر تیغ زن خورشید داری
به آخر چون نه اهل این سرائی … میان نطع و ریگ از سر بر آئی
ز حیرت گرچه پر در دسری تو … مده بر باد خود در دسری تو

حکایت آمدن روستائی بشهر و دیدن مناره

شنیدم من که غول روستائی … بشهر آمد ز دست بینوائی
ندیده بود اندر ده مناره … تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی را گفت این نیکو درختی است … همانا دست گشت نیکبختی است
بگو تا بردار کار او کیست … کجا شد برگ این و بار این چیست
جواب او چنین گفتند در حال … که این بار آورد ناری بهر سال

کسی را درد سر گر هست از بخت است … همه داروش بار این درخت است
بسی بگریست مرد از بینوائی … که مُرد از درد سر این روستائی
بدو گفتند بر شو نار کن باز … که تا بی درد سر گردی سرافراز
سلیم القلب بر روی مناره … روانشد عالمی بر روی نظاره
چو یکسر برشد آن بی پا و بی دست … فرو افتاد و گردن بخت بشکست
بنادانی چنین پاکیزه استاد … ز بهر درد سر سر داد بر باد
ز بس کان بی سر و تن درد سر برد … بسر در دش نبود از درد سر مرد
از آن سر داد بر باد آشکاره … که مسجد دید برتر از مناره
الا ای چون الف افتاده بر هیچ … بروت چون مناره اندرون هیچ
میان سستی چو مور لنگ در راه … که بر موئی روان کردی سوی ماه
ترا در راه چندان تفت و باد است … که میل از وی بگردن در فتاده است
چنین راهی دراز است و تو چو مور … بموئی می‌شوی بر مه زهی کور
چو گر اعمی بسی از خود بلا فد … ببُت در چاه موئی چون شکافد
چه جوئی چون نیابی خویش را باز … چه بنشینی بگوئی از خویشتن راز
همه بر تو تو بر هیچی زهی کار … مگو چون هست بر هیچ اینهمه بار

[illegible]

حکایت وعظ دانشمند بر منبر

[illegible]

نوی و تو نه این طرفه معجون | نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

فرمایش آن پیر پر اسرار

چنین گفته است آن پیر پر اسرار | که نه گم می‌شوی تو نه پدیدار
اگر چون عرش اعلی گردی آغاز | بهیچت ره نمیگیرند هرگز
وگر چون ذره گردی بخوردی | چنین گفت او که گم هم می‌نگردی
چه میخواهی چه میگوئی کجائی | سخن از دوغ گوای روستائی

حکایت وعظ دانشمند بر منبر

بمنبر بر امامی نغز گفتار | ز هر نوعی سخن میگفت بسیار
یکی دیوانه گفتش می‌چه گوئی | ز چندین گفتگو آخر چه جوئی
جوابش داد حالی مرد هشیار | که چل سال است تا میگویم اسرار
بهر مجلس یکی غسلی بیارم | چنین مجلس چرا آخر ندارم
جوابش داد مجنون مفلس | که چل سال دگر میگوی مجلس
همی کن غسل و این اسرار میگوی | گه از قرآن گه از اخبار میگوی
چو سال تو رسد از چل بهشتاد | بنزدیک من آی آنگاه چون باد
گواره با خود آر آید دوغ خواره | که تا دوغت کنم اندر گواره

بعمری این گواره با سقی تو | ولیکن دوغ در وی باقی تو
سبد در آب داری می‌ندانی | سر اندر خواب داری می‌ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد | ولیکن دشت او را درنیابد
مرا صبر است تا این طبل پر باد | دریده گردد و بی بانگ و فریاد
اگر بستانشود جنت به اسرار | نماند عالم و دیار و آثار

حکایت زاری کردن بزرگی برای رفع حجاب.

شبی آن پیر زاری کرد بسیار | که یارب این حجاب از پیش بردار
حجابش چون نماند او فرو دید | دو عالم چون ببازی تو بتو دید
بهر تویی جهانی پر رونده | چه بر پهلو چه بر سر جمله پرنده
گروهی سر نه بی سر میدویدند | گروهی پر نه بی پر می‌پریدند
گروهی جمله را در بر گرفته | گروهی لوح کار از سر گرفته
جهانی دید از هر گونه مردم | شده هر یک از ایشان در رهی گم
چو پیر آن دید از هش رفت بیرون | ز بیهوشی فتاد و خفت در خون
بماند اندر تعجب روزگاری | که در پرده عجایب دید کاری
چو عمری زین بر آمد پیر هشیار | ز حق درخواست تا عالم دگربار

حجاب از پیش چشم پیر برخواست — ندید از کس خیالی در چپ و راست

ز چندان خلق نه تن دید و جان نه — اثر پیدا نه و نام و نشان نه

بزاری گفت ای دانندهٔ راز — کجا شد خلق با چندین تک و تاز

خطاب آمد ز دار الملک اسرار — که هست انجو حبابی اندر و دیار

نمودی بود کایشان می‌نمودند — نماند آنهم که بس ناچیز بودند

سراب از دور همچون آب دیدی — برو دی تشنه چون آنجا رسیدی

دو عالم زیر دست قدرت ماست — کل از قدرت بگردد قدرت از خواست

اگر خواهیم در یک طرفة العین — پدید آریم در هر ذره کونین

وگرنه در فرو بندیم محکم — چو ما هستیم چه عالم چه آدم

عزیزا در نگر تا بی نیازی — چگونه جان ما دارد ببازی

ببین تا خود و تاق لاابالی — چسان می‌آید از اوج تعالی

کسی داند شدن از قرب در اوج — که فقر او چه دریا میزند موج

فقیر آنست اندر عالم پیر — که چون آن طفل نشناسد بجز شیر

فرموده جناب شیخ ابو الحسن خرقانی در معنی الفقر سواد الوجه

چنین گفته است آن دریای پر نور — که خاک آن بجز فانیست مشهور

که در عالم فقیر آنست کامل — که اندر فقر خود باشد سیه دل

بگویم با تو معنی کن حنگ — که تا نبود دلش پس رنگ سیه رنگ

سواد وجه فقر آمد بدارین — نسنجد ذره‌ای با فقر کونین

چه میگویم که یک تن چون پیمبر — نیابد فقر کلی رنج کم بر

مرا کار تو می‌آید ببازی — که تو با اسب تازی لاش تازی

مزن دم چون نه در خورد این راز — تن اندر کار ده با وقت می‌ساز

بگرد پردهٔ اسرار کم گرد — که نبود مرد این اسرار هر مرد

بیابی دُر دریای معانی — وگر یابی همانجا غرقه مانی

کسی کو کنز این اسرار جوید — کلید گنج در بازار جوید

حکایت رفتن مرد مهجور پیش پیرزن

بر آن پیره زن شد مرد مهجور — که بر گو سرگذشتی گفت همین دور

سر کس می ندارم این زمان من — که گم کردم سر این ریسمان من

به من چندین طلبکار دگر گو — زبان ببریده و سر داده بر رو

چگویم چون زبان این ندارم — دلم خون گشت جان این ندارم

فلک گر چه بسی بر بوک شتافت — لباس سوک یافت از درد نایافت

[illegible]

چو گر کوه این حقیقت را کمر بست / بریخت آنچه که بادش بود در دست
چو دریا هر که آنجا قطره بر برد / ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
اگر خورشید گویم بارخی زرد / فرو شد در پسش هر شب درین درد
وگر ماه است می‌بینی که هر ماه / سر اندازد از حیرت درین راه
زمین خود خاک دارد بر سر از غم / فلک سرگشته در افسوس و ماتم
دهان آلوده عرش و در شکم هیچ / گرفته لوح از سر در قلم پیچ

فرمایش عزیزی از عزیزان الهی

عزیزی گفت از عرش دل افروز / خطاب آید بخاک تیره هر روز
که آخر از خدا آنجا خبر چیست / خبر ده زانکه نتوان بی خبر زیست
همه حیران و سرگردان بماندیم / درین وادی بی پایان بماندیم
که میداند که حال رفتگان چیست / بخاک اندر خیال خفتگان چیست
همه رفتند پر سودا دماغی / فسرده و مردند چون روشن چراغی
همه چون حلقه بر در ماندگانیم / همه در کار خود درماندگانیم
زهی دردی که درمانی ندارد / زهی راهی که پایانی ندارد
بیکره هیچکس را هیچ ره نیست / که جز در خانه بودن دستگه نیست

که داند تا چه

که تا چه داند اندیشه‌های پر زهر / بکام ما فسرده آمد درین قهر
ازین آتش که ما را جان بسوزد / زبانم گر بگوید آن بسوزد

اظهار استغراق و حیرت از اسرار نامتناهی

من مسکین بسی بیدار بودم / بعمری در پی این کار بودم
در امید ره بسی کشتی براندم / به آخر رخت در دریا فشاندم
درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من
همه گر پس رو و گر پیشواییم / درین حیرت برابر مبتلاییم
کس آگه نیست از سر الهی / اسیرانیم از مه تا بماهی
چو دانم علم علم غیبدان است / چنین پنهان بزیر پرده ز آن است
عجایب قصه شوریده کاریست / درین اندیشه‌ام من روزگاریست
کنون بنشستم از چندین تک و تاز / که این وادی ندارد هیچ بن باز
به ناخن مدتی این کان بکندم / ندیدم هیچ و جان چندین بکندم
بکام دل دمی نغنوده‌ام من / درین غم بوده‌ام تا بوده‌ام من
چو محنت نامه گردون بخواندم / ز هر مژگان دو جوی خون براندم
دمی دم نازده فرسوده گشتم / بسی نابوده خوش تا بوده گشتم

گسسته نخ این نیلی حصارم / شکسته شاخ دور روزگارم
دلم در روز بازار زمانه / نزد تیر مرادی بر نشانه
اگر یک جام نوش از دهر خوردم / هزاران جرعه پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر / دمی خوش بر نیاوردم همه عمر
همی اندر همه عمرم نشد راست / زمانی آنچنان کم دل همی خواست — دمی
گر از دل رونقی بگرفت حالم / ولی آخر گرفت از جان ملالم
قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد / از آن ننوشته‌ام تا خود چه خیزد
چنان سرگشته این گوژپشتم / که خود را هم بدست خود بکشتم
جهانا هرچه بتوانی بخاری / بکن با من زهی ناسازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی / فرو گریم ز دست تو جهانی
کامشی من بیداست آخر / ز خون من چه خواهی خواست آخر
جهان از مرگ من ماتم بگیرد / ز رشتی استخوان عالم بگیرد
اگر درد دل خود شرح دهم باز / بانجامی نینجامد ز آغاز
چو هر دم هیچ درمانی ندارد / سرش بر نه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم / چو میدانم که چیزی می‌ندانم

کیم من بیکسی وا بیکسی کم   گنه افزون و طاعت هر زمان کم

ز دین از پس ز دنیا پس مانده   بسان کافر درویش مانده

دماغ پر دلی نه پای بر جای   بگردم هر نفس وانگه بصد رای

زمانی اشک ریزم در مناجات   زمانی درد نوشم در خرابات

نه مرد خرقه ام نه مرد زنار   گهی مسجد وطن گاهیم خمار

نه تن را و نه جان را می شناسم   نه بیم و نه امان را میشناسم

نه کس را و نه خود را می ستایم   نه نیکو و نه بد را می ستایم

بچیزی کآن نیرزد یک پشیزم   فرو دارم همه عمر عزیزم

دریغا در هوس عمرم تلف شد   که عمر از ننگ چون من ناخلف شد

همه دودی ز ایوانم بر آمد   همه چیزی ز دیوانم بر آمد

چو شیری گشت مویم در نظاره   هنوز از حرص هستم شیرخواره

بدل سختم ولی در کار سستم   بسی رفتم ولی گام نخستم

دیدن بزرگی خراس و اشتر چشم بسته

خراسی دید روزی پر خسته   که میگردانند اشتر چشم بسته

بزد یک نعره و در جوش آمد   پس از دیری ز آن با هوش آمد

بیاران گفت کین سرگشته اشتر   زبان حال بگشاد از دلی پر

که رفتم از سحرگه تا شبانگاه   نگر گفتم که طی کردم بسی راه

چو بگشادند چشمم سد درستم   که چندین رفته بر گام نخستم

بر آن گام نخستینیم جمله   اسیر رسم و آیینیم جمله

بقای ما بلای ماست ما را   که راحت در فنای ماست ما را

اگر شادی ست ما را گر غم از ماست   که بر ما هر چه میآید هم از ماست

چه بودی گر وجود ما نبودی   دریغا گر دریغا حیف سودی

وجود جان برگ تن نیرزد   که عمری زیستن مردن نیرزد

بلا سنگ هستی با تنی ماست   که ما را هستی از هستی ماست

اگر هستی ما نابوده بودی   ز چندین هستی آسوده بودی

من حیران کزین محنت حزینم   شبانروزی ز دیری که چنینم

همه کام دلم از خود نشانیست   که در عین فنا عین بقائیست

دلم خونین شد ای ساقی تو دانی   مرا فانی بکن باقی تو دانی

ز رشک برق جانم دود گیرد   که دیر آید پدید و زود میرد

در هر سپیده زن میزد پیمبر   که ایزن درد جا با یاد ما ور

به پیش آخر چه کار سخت افتاد | که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین میدان که شیران شکاری | درین ره خواستند از مور یاری
همه درمان تو نابودن تست | به نابودن فنا و بودن تست
چه راحت بیش از آن دانی و چه ناز | که فانی گردی و از خود رهی باز
فنا بودی فنا شو ز هستی | که چون از خود فنا گشتی برستی
نه گل بی خار و نه می بی خمار است | ترا تا تو تویی بسیار کار است
بجز تو دشمن تو هیچکس نیست | که دشمن هیچکس را همنفس نیست
ترا هم با تو چیزی در میان است | کناری گیر کاینجا بیم جان است
چه صحرائی که هر گامیش صد چاه | چه دریائی که ما را هست بر راه
درین دریا نه تن نه جان پدید است | نه سر پیدا و نه سامان پدید است
گر افزون بدون و گر افزون سیابی | درین دریا تو هم یک قطره آبی
اگر بادی ز خرمن برد کاهی | چه امیداری ای نیمه تر کماهی
چو دهقانان دین را تیز مرگ است | درین خرمن چه جای کاه و برگ است
به استغنا نگر گرمی بدانی | غم کاهی مخور ای کاه دانی
عزیزا نی تو گنج پادشاهی | برای خویش پنهان کرد جاهی

اگر رایش بود بردارد آن گنج | وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
چرا چندین فضولی میکنی تو | ظلومی و جهولی میکنی تو
ترا از بهر چه باید خبر داشت | که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت
چو تو اندر میان آن نبودی | دبیر و کاردان آن نبودی
چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت | چرا پس خواجه این فریاد برداشت
مزن دم گرچه عمر تو عزیز است | که اکنون نوبت یک قوم دیگر است
جهانی سبز و گلشن گشت زار است | که گه در وی خزان گه نوبهار است
چو تخمی کشته شد دیگر دمیده است | چو این یک بدروند آن یک رسیده است
چو اندر کشت زاری چند بودند | چو دانه زیر آس چرخ سودند
بدین سانست کردار زمانه | یکی را باش گر هستی یگانه

در بی وفائی دنیای غدار ناپایدار

خوش است این کهنه دیر پرفسانه | اگر نه مرگ بودی در میانه
در این محنت سرا نیست ماتم | که ما را می نه بگذارند با هم
خوشستی زندگانی و گیتی | اگر نه مرگ ناخوش در پیستی
نشاط ار هست بی دوران غم نیست | وجود ار هست بی خوف عدم نیست

خوشی چون بعالم سرکشی را — بعالم نیست دوران خوشی را
شراب خوشگوارش آتشی دان — خوشیّ او سراسر ناخوشی دان
گلاب و مشک عالم سگ و خون است — خوشی جستن ز مشک و خون جنون است
کسی کو بوی عود خوش شنوده است — خوشی آتش چه که خود در اصل دود است
ترا اگر اطلس زنگارگون است — لعاب کرم دان آنچه فسون است
اگرچه انگبین خوش طعم و شیرین است — ولیکن فضلهٔ زنبور مسکین است
ترا آنجا سر زیبی نماید — که سنگ در دیده قند ز مینا
لعاب کرم را دادی بخون رنگ — که آمد اطلس رومیم در چنگ
گرت بادی خوش آید در زمانه — کند بر خاکت آخر چشم خانه
اگر تو زیرکی خواهی نشانی — نیابی زیرکی را بی زبانی
چو جوزی بشکنی بخت آزمانی — نبینی هیچ مغز آنجا جز آنی
شوی صد بار در دریا نگونسار — نیابی دُر و رنج آری بخروار
زنی صد گونه میستین بر گران سنگ — که تا یکجو زر آری بو که در چنگ
چو تو از سنگ زر زمینان ستانی — بهشتت خرج باید کرد دانی
گرت گنجی بود هرگز نیابی — که نتوان گشت عمری در خرابی

فتد در سنگ آید

معینین مبهر و کلنگ آهن

درین گلشن

در این گلشن اگر گل چینی از بار — شود چون خار پشتی دست از خار
ز جوشن دیدنت بر دست آید — که آن جوشن ماهی نیز داده است
چه سود ار فکندت تیغ در بر — که سنگ کوه را تیغ است بر سر
گرت بخشند کمر چه تو چه موری — که هر دو زین کمر هستند عوری
ورت بخشند کله چه تو چه آن باز — که هر دو زین کله هستند جانباز
کله بر فرق آن میدارد سوگ — که بس مرده دلی زنده شوی بوک
برو بشکن کلاه و ترک ره گیر — چو داری شعر سر ترک کله گیر
اگر تاجت دهد آنهم فسوس است — که یعنی او شریک اخروس است
وگر پیلی کنی مانند هدهد — کند صد رشته دست چرخ لابد
مکن چندین عتاب از تخت یابی — که تختی نیز بیابد عقابی
ترا همچون عقابی تخت چند است — عقابی را چه تخت این تخته بند است
زهی شو در گلوت گر زهی کرد — که آماسی بود گر فربهت کرد
گر آنجا سرخ رویی آیدت خوش — دمیدن بایدت چون زرگر آتش
چو باران آبی از چشمت بریزد — که تا بر خیزد آتش آب خیزد
چو لاله سرخ رویی بایدت زود — سیه دل تر ز لاله بایدت بود

ز سیر و گرسنه

ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی — جهان گر سیر دیدی هم بدیدی

ز عالم چشمهٔ حیوان که دیده است — که اندر ظلمت آهنم ناپدید است

بدین خوبی که می‌بینی تو طاووس — فدای یکدو پر خویش افسوس

همای عالم ار سلطان نشان است — چو سگ باری کنون با استخوان است

نیابی آتشی بی آب خیزی — نه بینی باد هم بی خاک بیزی

اگر تیغ است کان را گوهری هست — گهر در آهن است این چون دهد دست

یکی خادم که کافورش بود نام — سیه‌تر زو نخندد زاغ در دام

دگر خادم که عنبر گویی او را — خوشت ناید ز ناخوش بویی او را

دگر خادم که جوهر اسم دارد — ز خردی نه عرض نه جسم دارد

خوشی این جهان ربو شمردم — که من در زندگی زین غصه مردم

سؤال کردن کسی از مجنون

یکی پرسید از مجنون پر غم — که رمزی بازگویی از خلق عالم

چنین گفت او که خلق این خرابه — همه هستند کالبو قرابه

بنادانی چو آن حجام استاد — دمی خوش میکشد از خون و از باد

سزد گر از جهان زنهار جویی — که خوش وقت است گر دوری ازو گزینی

سزد گر سینه

سزد گر سینه بر آتش نهی زود — که در وقت گذشتن خوش جهی زود

برو بر خوشی عالم سر فرو پوش — سخن در پردهٔ دل دار و خاموش

بشادی گر ز تو یکدم برآید — بیک شادیت صد غم در آید

وصالی بی فراقی قسم کس نیست — که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

جهان بی‌وفا نوری ندارد — دمی بی ماتمی سوری ندارد

اگر سیمت ببخشد سنگ باشد — وگر عذریت آرد لنگ باشد

هزاران حرف ناکامی بخوانیم — که تا در عمر خود کامی برانیم

اگر کامی است در کام بلایی است — وگر گنجی است زیرش اژدهایی است

اگر بخت است بس ناستوار است — وگر عمر است بس ناپایدار است

جهان بی‌وفا جای سپنج است — ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است

نمیدانم کسی را همچو من — که تا دستی در و مالم دمی من

چو هست و نیز می‌آید غم بار — نه و نیز نمی‌آید همه کار

اگر آدم نخوردی گندمی را — کجا بودی چو بی غم مردمی را

بسیصد سال آدم مانده غمناک — ز بهر گندمی چون ریخته بر خاک

پدر او بود و اصل او بود ما را — بیک گندم هدف شد صد بلا را

اگر تو لقمه

اگر تو لقمه خواهی بشادی — محال است این نه از آدم نژادی

چو او را گندمی بی صد ملامت — ترا هم لقمه بی غم روا نیست

بروتن در غم بار گران ده — بسی جان کن چو جان خواهند جان ده

نمی بینم ترا آن مردی و زور — که بر گردون شوی نارفته در گور

اگر زیر و زبر گردانی افلاک — نمی آرد کسی یاد از کفی خاک

چه خیزد از نوای افتاده در دام — صبوری کن صبوری و بیارام

اگر گفت آتشی در خویشتن زن — مکن خاک از سر و جان باز و تن زن

برو گر عاقلی نظارگی باش — وگر دیوانه یکبارگی باش

چو مقصودی نمی بینی ازین تو — چنین تا کی زنی سر بر زمین تو

مزن سر بر زمین ای مرد غمناک — که سر بر خشت خواهی بود در خاک

مزن بر روی این گردون ناساز — که هم گردون بروی تو زند باز

برقص اندر چو آتش کی کند سود — که بیرون آید از هر روزن این دود

مطلب چندین چو ناکام او فتادی — بروتن زن چو در دام او فتادی

جگر خواری و دل هست جگر خوار — که کس ناید در اینجا جز جگر خوار

حکایت درویشی که هوای قلیه داشت

شنودم کز

شنودم کز سلف درویش حالی — هوای قلیه میبودش بسالی

چو سیمی دست دادش مرد درویش — سوی قصاب راه آورد در پیش

مگر قصاب ناخوش زندگانی — بدادش گوشتی همچون که دانی

چو بر آن گوشت را الحق چنان دید — سراسر یا جگر یا استخوان دید

جگر چون بود یک پاره گر خواست — که کار ما نیاید بی جگر راست

دل ما غرقهٔ خون شد بیکبار — چه میخواهید ازین خسته جگر خوار

نه ما را طاقت بار گران است — نه ما را برگ بی برگی جان است

چنان غم یار ما شد در غم یار — که نیست از کار غم ما را غم کار

اگر گردون برگ ما کند ساز — غم عشقش کند از ما کفن باز

حکایت مرد بیدلی مجذوب

شنیدم من که جائی بیدلی بود — نه از دل همچو ما بی حاصلی بود

زدندش کودکان سنگی ز هر سو — مگر کی تیز جید اگشت ناگه

بسوی آسمان برداشت سر را — که چون بردی دل این بیخبر را

مگر گرو سنگ کردی بر تنم بار — شدی تو نیز با این کودکان یار

چه میگوئی روا نیغا فلست — که بار تو نیا لاید بتو دست

نه توانا بار

نه تو اهل کار و بار دور است / تو دور از کار و از تو کار دور است
یقین میدان که خورشید سرافراز / نخواهد شد بسوی کس سرانداز
به پیش آفتاب نام بردار / نه سازد جنگ نیل آید پدیدار
فراغت بین که در بنیاد کار است / مطلب کین کار ساز استاد کار است
سخن از پرده گو از پرده سازی / رها کن این خیال پرده بازی
چو شادی نیست دل در غم فرو بند / چو همدم نیست بر لب دم فرو بند
جوانمردا سخن در پرده میدار / که با هر دون نباید گفت اسرار
مرا عمریست تا در بند آنم / که تا با همدمی رمزی برانم
نمی یابم یکی همدم موافق / فغان زین همنشینان منافق
زیانکاری ما از همنشین است / عذاب دوزخ از بئس القرین است
دلا خاموش چون همدم نیابی / مزن دم چون یکی محرم نیابی
چو مردان خوی کن دایم بطاعت / خموشی و صبوری و قناعت
طریق مرد عزلت جوی کن ساز / اگر مردی ز مردم خوی کن باز
ترا مردان دنیا رهزنانند / مگر مردان نه اند ایشان زنانند
ز نیکو باده و نیکوی شاهد / میان خلق چون مانی تو زاهد

گذر کن زین نشیمنگاه غولان / جهانی خلق چون دیوان غریوان
یکی در سور و دیگر در مصیبت / زبان و دل پر از تزویر و غیبت
جهان از گفت بیهوده بر آمد / همه عالم درای اشتر آمد
درین ره صد هزاران سر چو گوی است / چه جای کار و بار و گفت و گوی است
اگر جان گویم اندر خون بماندست / وگر تن او ز خود بیرون بماندست
چو جان سربازی نشناسد ز بازی / چه آید زین تن افتاده بر جای
چو در خونابه میگردند جانها / چه برخیزد ز مشتی استخوانها
بزرگان زاد و رخ در موج خون است / چه جای خورده گیران زبون است
کسی گر عقل صد کل را کلاه است / ز کوری همچو گل بیمغز راه است
چو موسی هر که کوران را عصا شد / ز فرعونان ره تیرش خطا شد
نه چندانست در ره رهزن تو / که گر گویم بگرید دشمن تو
ضرورت می بباید شد چه هیچی / توکل کن که او داند که هیچی
براه عاشقان میزن قدم تو / چه باشی از سگی در راه کم تو
که چون آن سنگ از آن زهره شمه یافت / بسنگ و چوب از آیینه سرتمی یافت
نه میخورد و نه گندم جو ابا میکرد / نگهبانی آن اصحاب میکرد

تو گر مرد رهی در ره فنا شو — قدم درنه فدای راه او شو

گرت گویند سر در راه او باز — بدین شادی تو دستار انداز

توی شایسته باشی در خدائی — گرت گویند رو ما را نشائی

بصد حمله سپر گر فکنی تو — چو آن دیوانه بس تردامنی تو

حکایت گفتار آمرزد مؤمن با دیوا

مرآن دیوانه گفت آمرزد مومن — که هر گوشه بکعبه گشت ایمن

فراوان تک زد آن دیوانه در راه — که تا در مکه آمد پیش درگاه

هنوز از کعبه پای او بدر بود — که بربودند دستارش ز سر زود

یکی اعرابیئی را دید بی نور — که دستارش به تک میبرد از دور

زبان بگشاد آن مجنون بگفتار — که الحق ایمنی آمد پدیدار

چو دستارم ز سر بردند بر در — میان خانه خود کی ماندم سر

نشان ایمنی بر سر پدیدست — بخانه چون روم بر در پدید است

ولی جائی که صد سر گوی راه است — چه جای من دستار و کلاه است

هزاران سر درنیزه درهٔ نیست — هزاران بحر آنجا قطره ست

هزاران جان نثار افتد بر آن سر — که بربایند دستارش بر آن در

تو تا برون نیائی از تن و پوست — نیابی ایمنی بر درگه دوست

زمانا هست باقی یک سر موی — یقین میدان که نبود ایمنی روی

نشان ایمنی این ره بی شک امنست — شب معراج از کی نفسک آیت

اگر پیدا شوی پنهان بمانی — وگر پنهان شوی حیران بمانی

در حالت نقد وقت بزرگی از صفیاء

عزیزی گفت من عمری در این کار — بنقد وقت در بودم گرفتار

چو پنهان می شدم من خود نبودم — چو پیدا میشدم بودم چه سودم

نکو باری است این دنیا و برگی — که در خورد است سرباریش مرگی

نکو جائی است گور تنگ و تاریک — که در باید صراطی نیز باریک

بلی نیکوست چون موئی صراطی — که دوزخ باید آن پل را رباطی

تو گوئی نیست چندین غم تمامت — که در باید غم روز قیامت

درین معنی محال دم زدن هست — همه رفتند و کس را آمدن نیست

نه کس از رفتگان دارد نشانی — نه کس دیده است زین وادی کرانی

جهانی جان درین محنت دو نیم است — که داند کس چه گرداب عظیم است

جهانی سر درین ره گوی راه است — که داند کین چه دریای سیاه است

جهانی خلق در غرقاب خونند / که میدانند که زیر خاک چونند
جهانی کرده ناکرده است جمله / که بازیش از پس پرده است جمله
چه مقصود است چندین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهانی هیچ باقی خوش سرایست / ولی چون نیست باقی آن بلایست
جهان بگذار و بگذر زین جهان زود / که باقی نیست در باقیش کن زود
تو تا بودی بدنیا خسته بودی / ز بهر جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمهٔ بی قهر خوردی / نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران غم فزون آید برویت / که تا یک لقمه رفت اندر گلویت
هزاران سیل خونین بر دلت بست / که تا بادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی / که تا خود مرگ به زین زندگانی
غم دنیا مخور ایدوست بسیار / که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بیک جو غم نیرزد / چه یک جو زر که خاکستر نیرزد
بیک جو زر نیرزد
چه مینازی بدین دنیای غدار / که تو کرکس نهٔ گر اوست مردار
ز دنیا درگذر کین کار دنیا / نیرزد نزد عاقل بار دنیا
همه تخم جهان را کاشته گیر / بدست آورده و بگذاشته گیر

حکایت

حکایت آهنیزم شکن رنجور

مگر رنجور شد آن تنگدستی / که دایم کندهٔ هیزم شکستی
بپرسش رفت اعرابی بر او / نشست از پای تا بر سر او
بدو گفتا که بهتر گردی این بار / مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم اینت دمند / شکسته بار دیگر کندهٔ چند
چه برهم مینهی چون آخر کار / فرو خواهد فتاد از هم بیکبار
ز سود خود مشو مشغول عالم / که تا فرد شوی مقبول عالم
ز سود خود مشو خوشنود دنیا / اگر مردی زیان کن سود دنیا
یقین میدان که مرد راه آن است / که سود اینجهان او را زیان است
ز بی هیچی خود هیچش نباشد / نباشد هیچ و هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصودشان است / زیان کار دنیا سودشان است
بدنیا ملک عقبی زان خریدند / کزین سی ساله سختی سود دیدند
تو نیز ار ماندهٔ در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن تا توانی
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب / بمردن جمله در زیر لگدکوب

جهان تا بود

جهان تا بود از آن جان می‌برآمد / یکی میرفت و دیگر می‌درآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینهٔ پر درد ما را / خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان داند جهانسوخت / نباید گرگ را دریدن آموخت
جهان می جادوئی سازد زمانه / که کس دستش نه بیند در میانه
بدست چپ نماید این شگفتی / تو پای راست نه در پس ورفتی
ترا با جادوئی او چه کار است / معاف است نیست دنیا رهگذار است
جهان بر رهگذر هنگامه کرد است / تو بگذر زانکه هنگامه سرد است
اگر کودک نهٔ بنگر پس و پیش / بهنگامه مرو ایدوست زین بیش
چه میخواهی ز خود بیرون نمانده / میان جان و دل پر خون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان کن / کناری جو و کارش در میان کن
چه خواهی داد ازین گردنده پرگار / چه خواهی شد بداد او گرفتار
چه بخشد چرخ بر مردم ز آغاز / که بستاند سرانجامش از او باز
چو طاوسی است گردون بر گشاده / جهانی خلق را بر پر نهاده
بروز این آسمان دود کبود است / بشب آب سیاه آخر چه بوده است

باندی در

بماندی درکبودی و سیاهی | بُردی درمیان آخر چه خواهی
بروز اصفر نما و بوریا رنگ | بشب کحلی نما و تو تار رنگ
بروزین گردنای آبنوسی | چه زین در تنده درزی می بنوسی
سخن تا چند گوئی آسمان را | که هیبت بر زمین اندازد آنرا
ز دست آسمان هر دل که جان داشت | گرش دستی است هم بر آسمان داشت
فلک طشتی است پر اخگر ز اختر | تو دل پر تفت زیر طشت واخگر
سزد گر پای بر آتش بماندی | که زیر آتش سرکش بماندی
گر از خورشید فرق تو کلاه داشت | کله نتوانی از گردون نگه داشت
مرا بار دل از گردون فرو برد | بسی کین کف برآورد و فرو برد
گر ار گنبد گردان برآرد | که نه در عاقبت از جان برآرد
جهان چون بجه وی بباک گر داشت | بسی زین تیغ زیر خاک کرد است
فلک هر لحظه دیگر حیرت آرد | به هر ساعت بلائی تیرت آرد
عجب درمانده ام چون مبتلائی | که دل خون میکند زو هر بلائی
بگو تا چند گاه اندوه و گه غم | فغان از روز و شب و نال و ماتم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک | که تا بر ما نگردد روز تاریک

نگردد هیچ شامی شب پدیدار | که نه شب خوش کند شادی بکبار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب | که تا بر ما نه بتابد مهتاب
نگردد هیچ سالی نو زایام | که نه ده ساله غم از ما کند وام
حدیث سال و مه و روز و شب من | عجب بازی چرخ بوالعجب بین
جهان روز و شب چه خوش خنانا خوش | تنوری دان پر از دود پر آتش
تنور انگشت ریزندش ببر در | به هر روزی بتابندش زسر در
تنوز تافته است این دیر ناساز | کزو بی سوز ناید گرده باز
بتر زین در زمانه فتنه نیست | وزین چنبر کسی را رخنه نیست

اگر خواهی که سر بیرون کنی زین [illegible]
[illegible]
ببین پایانی رجهان تنتوان ز بیخ ن دور
[illegible] زجانش بن دور

اگر خواهی گزین زندان برآیی | قدم در نه چنان گز جان برآیی
که گفت گرد چرخ چنبری گرد | که قد همچو سرو ت چنبری کرد
سپهری را که دریابیت بر جوش | شدی چون چنبر در حلقه در گوش

ترا چون چنبر گردون فریبت   چرا در گردش چنبر کنی دست

سپهر چنبری چنبر بسی زد   چو حلقه بر در حق سر بسی زد

بسی چنبر بزد چون خاک بری   نیامد بر سر غربال چنبری

درین اندوه پشتش چنبری شد   لباس او ز غم نیلوفری شد

تو میخواهی گزین چنبر نبازی   ازین چنبر رهی چون مرد غازی

چو نشناسی الف از چنبری باز   مکن سوی سپهر چنبری ساز

گذر زین چنبر آنساعت توانی   که جان بر چنبر خلقت رسانی

اگر صد گز رسن باشد بناکام   گذر بر چنبرش باشد سرانجام

زهی افسون و حیلت سازی ما

زهی دوران و چنبر بازی ما

جهانا طبع مردم خوار داری   که چندین خلق در پروار داری

یکایک را بیان نعمت و ناز   بپروردی و کشتی عاقبت باز

جهانا کیست کز دست تو شاد است

همه دور تو با جور تو یاد است

جهانا غولی و مردم نمائی   که جو بفروشی و گندم نمائی

جهانا باکه

جهانا باکه خواهی ساخت آخر   بکوری چند خواهی تاخت آخر

دلا ترک جهان گیر از جهان چند   ترا هر دم ز جور او زیان چند

ز دست تاب و پیچ چند ایام   چه میخواهی بخواهی مرد ناکام

جهان چون نیست از کار تو غمناک   چرا بر سر کنی از دست او خاک

چه سود ار خاک بر افلاک ریزی   که گر سنگی میان خاک ریزی

جهانا بر کست غمخوارگی نیست   که کس را چاره جز بیچارگی نیست

جهان چون ما بسی داماد دارد   بسی عید و عروسی یاد دارد

نه بتواند زمانی شاد دیدت   نه یکدم از غمی آزاد دیدت

بهری میدهد رنج مدامت   که تا کار جهان گیرد نظامت

بعمری جز بلا حاصل نبینی   که تا روزی بکام دل نشینی

چو بنشینی برانگیزد ز بورت   برای میدواند تا بگورت

تو تا بنشسته در دار فانی   نشستن تو زرفتن می ندانی

مثالت رهست چون گرد از بنوست   که گرد ار نه رود بینک چو بنشست

ز دور نه سپهر پر در آیت   چه باید کرد چندینی شکایت

فلک سرگشته تر از تست بسیار   چه باید خواست یاری زو بهر کار

فلک عمری

فلک عمری دوید اندر تک و تاز — که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
چو نتواند که از خود باز دارد — ترا چون در میان ناز دارد
نپوشی جامه‌ای بی صد شکن تو — نیندیشی ز کرباس کفن تو
ترا تا نشکند در هم سر و پای — نگردی سیر جان و جامه و جای
تو تا سر داری و تا پای داری — رگ سود و زیان بر جای داری
تو خاکی طبع و چندین بار بردار — چو سر بنهی ز سر بنهی بیکبار
خوشی خود را غروری می‌دهی تو — سبد از آب زود آری تهی تو
چو در خوابی سخن هیچی ندانی — چو سر اندر کفن پیچی ندانی
برو جهدی کن از عمر بری تو — که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی — که از غفلت چنین غافل نشستی
که هستی کار تو بودی ندارد — بافغان خامشی سودی ندارد

حکایت رفتن دیوانه و سر خر را بپالیز دیدن

مگر دیوانه‌ای بر شد براهی — سر خر دید در پالیزگاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب — چرا شد استخوانش بر سر چوب
چنین گفتند ای پرسنده راز — برای آنکه دارد چشم بد باز

چو شد دیوانه زان معنی خبردار — بدیشان گفت کی مشتی جگرخوار
گر آنستی که این خر زنده بودی — بسی زین کار خر را خنده بودی
شما را مغز خر دادست ایام — از آنست این چنین خر بسته بر دام
نکرد او زنده چوب از کون خود باز — چگونه مرده دارد چشم بد باز
برو دم درکش و تن زن چه گویی — چو چیزی گم نکردستی چه جویی
مرو چون سایه از دنبال این کار — که بود شمع را سایه پدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید — ترا چون کند چون سایه جاوید
اگر تو پیش کار خویش آیی — ز خود خود را بلائی پیش آیی
وگر تو دم زنی از پرده بیرون — میان پرده دل افکنی خون
مکش چندین کمان بر تیر تقدیر — که از تو بر تو می‌آید همان تیر

دیدن روستائی مطرب چنگ نواز در شهر

مگر آن روستائی بود دلتنگ — بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش آمد چو مطرب چنگ بنواخت — کشید او لالکا و مطرب انداخت
سر مطرب شکست و چنگ بفکند — بروت روستائی پاک برکند
چو سوی ده شد آن بیچاره از شهر — ز نادانی بروبش گشته پر قهر

که نزد من ندارد شبهه مقدار — که برد ندا زبردست ریشم آثار
جهان چون شیشه بر هم نهاده است — که گر سنگی زنی بر هم فتاده است
چو در معنی ز اهل راز باشی — بتاریکی چو شب انداز باشی
اگر آنجا یکی دم میزنی تو — هزاران دم بماتم میزنی تو
چو آید هفت اندام تو در دام — چه گوئی فارغم از هفت اندام
اگر سر گر کند یک موی بر تو — هزاران درد آرد روی بر تو
اگر گردد یک انگشت بریده — ز عجز خود شوی پرده دریده
درین نه طشت چون در کهکشوئی — بماندی همچو سنگی بر سبوئی
تو خود در چه حسابی و از کجائی — که همچون دانه زیر آسیائی
نمیدانی که در بازار فطرت — بجز حق نیست کارآرای قدرت
تو پنداری که میآئی ز جائی — زهی پندار تو ناخوش بلائی
چو خفاشی که از روزن برآید — ز کنج آشیان خود درآید
بگردد گرد باغ و راغ لختی — نشیند بر سر شاخ درختی
اگر موری بیابد جایگاهی — چنان داند که گشت او پادشاهی
بجز خود را نبیند در میانه — بموری شاد گردد از زمانه

ولی چون

ولی چون آفتاب آتشین روی — نهد از آسمان سوی زمین روی
نماند در دل خفاشش دستان — گریزان شبپر پرد ز بستان
الا ای روز و شب مانده چو خفاش — شده هم زعم این یکمشت اوباش
بهوشی چند چون خفاش قانع — ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب پر روز کوری بازمانده — شبا روزی بی سرآز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده — نه چشمت تابش آن نور دیده
نمیدانی که چون خورشید جبار — ز برج وحدتش آید بدیدار
دلت شایستگی ناداده جا را — چگونه تاب آرد نور آن را
برو شایستگی خویش کن ساز — چو ذره پیش آن خورشید شو باز
برآ ای ذره زین روزن که دیری — که نیست اینجا بس روشن که دیری
برون رفتن از اینجا صواب است — که صحرای جهان پر آفتاب است
تو میگوئی که نور من جهان است — که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود تا چند گوئی — تو قدر و جاه خود تا چند جوئی
کفی خاک سیه برگیر از راه — بکف کن پس بیادش ده هم آنگاه
بدان آغاز و انجام تو در کار — کفی خاک است اگر هستی خبردار

چو مشتی

چو مشتی خاکی و چندین تغیّر تفکّر کن مکن چندین تکبّر

تکبّر میکنی ای پاره خون ز چندین رهگذر افتاده بیرون

بروا ز سر بنه کبر و منیش که تا تو کیستی و چیست در پیش

خوشی دل بر جهان بنهاده تو به بین تا خود کجا افتاده تو

چنین چرخی که گرد تست گردان چنین گوئی که زیر تست میدان

اگر تو رفع و خفض آن به بینی میان هر دو ساکن کی نشینی

رهی جوی و تفکّر همچو مردان برون رو از مضیق چرخ گردان

بسوی آشیان خود کنی ساز بدان عالم بجای خود رسی باز

نگردی گرد این مردارخانه نترسی از طلسمات زمانه

چه گر دریا همی بینی تو خاموش ولی ترسم که زود آید فراجوش

عزیزی بر لب دریا بستاد نظر از هر سوی دریا فرستاد

یکی دریا همی دید آرمیده بکنه فکرت بحدّش نارسیده

بدریا گفت ای بس بی نهایت ز آرام تو میترسم نهایت

اگر موجی برآید یکدم از تو بسا کشتی که افتد برهم از تو

گرت ملک جهان زیر نگین است نه آخر جای تو زیر زمین است

نماند کس

نماند کس بدنیا جاودانی بگورستان نگر گر می ندانی

جهان را چون رباطی با دو در دان گزین در چون درآئی بگذری زان

تو غافل خفته و از هیچت خبر نه بخواهی مرد اگر خواهی و گر نه

کسی کش مرگ نزدیکی رسیده است چنین گو بند گورک برکشیده است

تو هم ای سست رگ بگشای دیده که اول بوده دل برکشیده

اگر تو که خدائی و ر شهنشاه سه گز کرباس باشد با تو همراه

اگر ملکت ز ماهی تا بماه است سرانجامت بدین دروازه راه است

چو بربندند ناگاهت زنخدان همه ملک جهان با نخ زنخ دان

ز هر چیزی که داری کام ناکام جدا میبایدت شد در سرانجام

بسی کرده است گردون دستکاری نخواهد بود کس را رستگاری

بدین عمری که چندین پیچ دارد مشو غره که بی بر هیچ دارد

حکایت کسی که بار آبگینه داشت

یکی میرفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

کسی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم که گر خر بفکند من هیچ دارم

چو پی برباد

چو پی بر باد دارد عمر هیچ است — به من کین هیچ را صد گونه پیچ است
چنین عمری که زو جان نوش بادست — چو مرگ آمد بجان تو که بادست
اگر چه سکندر پیش گیری — ز وقت خود نه یک پیش میری
ترا انیمرگ هم پشت نهاده است — ولی روزی دو وقت از پس فتاده است
چو شاخی را همی تیری بدو نیم — دل شاخ دگر میلرزد از بیم
ترا دور فلک چندی گذارد — که یکمشت استخوان چندی بدارد
همه کار جهان از ذره تا شمس — چه میپرسی کأن لم تغن بالامس
اگر اسکندری دنیای فانیست — کند ز تو کفن اسکندرانیست
نی کوه و وگر کوه بلندی — چو کاهی گردی از بس مستمندی
وگر رویین تر از اسفندیاری — دو تیر از سستی در چشم داری
نه دریائی وگر دریای آبی — بپالائی و بپذیری خرابی
نه شیر و اگر شیر ژیانی — تو روبه بازی گردون چه دانی
نه پیل و وگر خود پیل گیری — چو پیل از زخم یک پشه بمیری
نه خورشید و گر هست این کمالت — بخط استوا آید زوالت
نه ماه و وگر ماه منیری — چو در بدری شدی نقصان پذیری

[illegible]

نه سنگ

نه سنگ و وگر از سنگ روئی — در بندان سنگین چون سبوئی
نه سندان وگر سندان و سنگی — چو مرگ آمد بر هواری پلنگی
نه آهن سختی و به تیزی — وگر هستی بیک سستی بریزی
اگر چه شیر طبع و پیل زوری — ز بهر طعمه موران گوری
همی آید گر اینجا میبرندت — بسان زیره با کرمان برندت
بسا گل برگ کز تب ریخت بر خار — شد از تب زیره با کرمان بیکبار
چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب — تو خفته به خوری تا بسی چوب
تو گر خاکی وگر آتش نژادی — درین دولاب سیمابی چو بادی
چو بز تا چند خواهی بر کمر جست — که خواهی کام و ناکام این کمر بست
فرو اندیش تا چند این زن و مرد — کجا رفتند با دلهای پردرد
همه صحرای عالم جای تا جای — سراسر خفته می بینم سر و پای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ — تن چون سیم داران لعل رنگ
همه کوه و بیابان گام تا گام — قد چون عرعر است و چشم بادام
کنون در هیچ صحرا منزلی نیست — که از خاک رهش پرخون دلی نیست
ز هر خاکی که میروید گیاهی — فرو میآید از هر برگش آهی

همه خاک

[illegible]

همه خاک عزیزمن چون عزیزان / عزیزان برگ و عالم برگ‌ریزان

حکایت پرسیدن از دیوانه

یکی پرسید از آن دیوانهٔ درد / که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه / خدا را کاسه‌گر دیدم در این راه
بحکمت کاسهٔ این سر چو بربست / ببادش داد و آنگه خورد درشکست
اگر از راه برگیری کفی خاک / بپرسی قصهٔ آن خاک غمناک
بصد زاری فرو گرید چو میغی / ز یک یک ذره برخیزد دریغی
ز اول روز این چرخ دلفروز / دریغ خلق می‌بارد شب و روز
تو گوئی بر زمین هر ذرهٔ خاک / زبان حال بگشاد از دل پاک
که ما را زیر پا افکندی آخر / تو هم زود این کمر در بندی آخر
الا ای غافلان تا کی بخندید / که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما هم / چو ما گردید در آخر شما هم

× دل افروز

حکایت دیدن شاهی دیوانه را

یکی دیوانه را دید شاهی / نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
بمجنون گفت با این کاسه در بر / چه سودا می‌پزی در کاسهٔ سر

بنه گفتا که سه اندیشه دارم / ترا با خویشتن هم پیشه دارم
ندانم کاسهٔ چون من گدائی است / و یا خود آن چون تو پادشاهی است
بپیمایم بعمری روی عالم / ترا قسمت سه گز آمد مرا هم
چه گر داری سپاه و ملک و کشور / دو گرده تو خوری و من برابر
چو تو همچون منی چندین تک و تاز / چه خواهی کردن از گردن فراز
همه گر چه کنی از گردنت گل / همه فردا شود در گردنت غل
فکندی همچو سقا آب در پوست / نه آب است اینکه فردا آتش تست
عزیزا غم نگر غمخوارت کو / چو بادی عمر شد بیدارت کو
ترا زین عمر پر باد فریاد / بفریاد است عمرت رفت بر باد
بیکدم مانده چون دم می نماند / نماند هیچ و هیچت هم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان / که خواهی گشت خاک خاک‌بیزان
اگر گردون نبودی نامساعد / نگشتی خاک چندین سیم ساعد
محقق ای دل سخن بپذیر آخر / ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز / بسی بر تو روند آیندگان باز
چه می‌نازی اگر عمرت دراز است / بجان کندن ترا چندین نیاز است

اگر عمر تو از صد سال کم نیست / جز آن دم کاندر آنی هیچ دم نیست
نصیبی گر ترا صد سال داده است / دمی حالی است و دیگر جمله باد است
همه عمرت غم است و عمر کوتاه / برگ تلخ شیرین گردد آنگاه
فرو میگردد از غم خون بر ویم / ندانم کین سخنها چون بگویم
ز بیم مرگ در زندان فانی / بمردم در میان زندگانی
بسا جانها که در اعضای مردم / همی باشد بسان نیل در خم
چو دیگ عمر سر باز است پیوست / اجل چون گربه میبازد بدو دست
چه سازم من که در دنیای ناساز / ندارد گربه شرم از دیگ سر باز
برآید دل چو دیگی چند جوشی / زبان در کام کش کم گو خموشی
در این دیگ بلا چنین بصد درد / که هستی چون نمک در دیگ درخورد
سیه دل‌تر ز دیگی ای گنه‌کار / فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
برون شد دیگت از سر می‌ستیزی / که در هر دیگ همچون کفچلیزی
چگویم طرفه مرغی تو به هر کار / که از دیگم برون آئی نگونسار
بتو هر ساعتی جانی دگر نه / ز لاف خویش دیگی نیز بر نه
ز خوان و کاسه خود چند لافی / ز سودا کاسهٔ سر دار صافی

همه ملک تو ملک نیست یکسر — زملکی همچو کاورسی است در
هر آن ملکی که از جان داریش دوست — نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا — سرانجامت نه گز خاکست ماوا
ز بهر خاک زادستی ز مادر — بدین پستی چه سازی کاخ و منظر
کسی کو خانه چندان کرد و کو بود — چو شهدش خانه شیرین و نکو بود
چو جایت شیب خواهد بود در خاک — سر منظر چه افرازی به افلاک
نه از آغاز و انجامی خبردار — میان خاک و خون ماندی گرفتار
اگر شادی همچو نی تو اکنون — میان خاک خوش میگرد در خون
نگه کن اول و آخر تو در خویش — که تا از پس چه بود و چیست در پیش
رحم بوده است جای خون نخست — بخاک آئی که خون در خون نخست
به اول میشوی از خون پدیدار — به آخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی که جوید — ترا عاقل درین معنی چه گوید
زهی غفلت که با چندین غم و کار — میان خاک و خون بر ساختی کار
تو گر پاک و دگر ناپاک رفتی — ز خونی آمدی در خاک رفتی
بپوشی جامه با صد شکن تو — نیندیشی ز کرباس کفن تو

ترا تا نشکند از هم سر و پای — نگردی سیر ازین جامه و جای
تو از خاکی و چندین باد پندار — ز سر بنهی چو سر بنهی بیکبار
خوشی خود را غروری میدهی تو — بسان آب داری و تهی تو
تو در خوابی سخن هیچی ندانی — چو سر اندر کفن پیچی بدانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو — که تا یک توشه زین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی — که در غفلت چنین فارغ نشستی
ترا خود سخت نیست این کار ای دوست — برون میباید آید پاک از پوست
فغان و خامشی سودی ندارد — که هستی تو بهبودی ندارد

حکایت پیر مقرب و درد دندانش

شنودم من که پیری با مقرب — بسختی درد دندان داشت یکشب
فغان میکرد تا وقت سحرگاه — یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر بالین — چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب پیر از شرم خداوند — بخاموشی زبان آورد در بند
از آن دردش جگر میسوخت در بر — ولی افکنده بود از شرم حق سر
یکی هاتف دگر ره داد آواز — که با یزدان صبوری میکنی ساز

عجب کاری بیفتاده است ما را / که چندینی بر استاده است ما را
نه بتوان گفت و نه خاموش توان بود / نه آگه مند و نه بیهش توان بود
گر از اینگونه کار سخت بادست / که فرزندان آدم را فتادست
بگو تا کیست مردم بینوائی / کفی خاک است و روزی دو بقائی
فراهم کرده مشتی استخوان را / کشیده پوستی در گرد آن را
بهم گرد آمده مشتی رگ و پی / که میریزد گهی خلط و گهی خوی
بدستی میخورد قوتی بصد ناز / بدستی نیز میشوید ز خود باز
اگر قولی کند بد قول باشد / خورشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جای او باشد بمبرز / چو فارغ شد بدآن شیرین کند رز
اگر صحبت کند با سفره و زن / تو گوئی آب میگوید بهاون
کفن از کرم مرده میکند باز / که من ابریشمین میپوشم از ناز
بخون دل زر از بیرون در آرد / اجل خود زو ستاند چون در آرد
همه پنهانیش بهیچی تنگ سود / همه نشنو اینش لختی زر اندود
اگر خاری شود در پای او را / بدارد مبتلا بر جای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد / شکم را جارمنجی کرده باشد

اگر خود کم خورد از ضعف و سستی / ببرد دل امید از تندرستی
بماند زنده و مرده بیکدم / همه عمرش گرو کرده بیکدم
نه یکدم طاقت سرماش باشد / نه تاب و قوت گرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری / نه طاقت آورد در انتظاری
چو موری سست و زهر انداز چون مار / چو کاهی بر سرش کوهی ز پندار
بصد سختی درین زندان بزاد او / بسی جان کند و آخر جان بداد او

پرسیدن کسی از مجنون

یکی پرسید از آن مجنون معنی / که کیست این خلق و چیست اینکار دنی
چنین گفت او که دوغ است اینچه کار / مگس بر دوغ گرد آمد بیکبار
چه وادی است اینکه ما در وی فتادیم / ز دست خویشتن از پی فتادیم
درین وادی همه غولان خویشیم / ز اول روز مشغولان خویشیم
چو در مانیم بر داریم فریاد / بلا چون رفت بگذاریمش از یاد
دریغا رنج برد ما بدستی / غم بسیار و آنرا حاصلی نی
اگر از دیده صد دریا بباری / خدا داند که تو بر هیچ کاری
عزیزا گر بدست آری کدوئی / پدید آری بوی چشمی و روئی

کدو پر یخ کنی و آنگه بداری / که تا اشکی همی ریزی بزاری
چو باران گرچه آن اشک است بسیار / بچشم کس ندارد هیچ مقدار
همه در جنب قدرت هیچ مانیم / اگر خندیم و گر اشکی فشانیم
هزاران دل بر این آتش کبابست / گر آبروی این یک قطره آبست
نگردد ز اشک تو حکم خدائی / چگوئی یا چه جوئی یا کجائی
اگر اینجای قدری داشتی جان / نبودی قتل حیوان شیو انسان
اگر هر دو جهان نابود باشد / خدا را نه زیان نه سود باشد
اگر روزیت برگیرند از پیش / قیاس حق بگیری نیز از خویش
اگر خواهی وگرنه کار رفته است / همه نقشی بدین پرگار رفته است
بنه تن تا بمالد روزگارت / چنین رفته است با دیگر چه کارت
چرا هر چند کاری سخت افتاد / ز حیرت بر تو افتاده است فریاد
همی گوئی که این چون آن چگونه است / چرا این راست دیگر باژگونه است
اگر تو چشم داری چشم کن باز / چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
دمی آرام موجودات بنگر / ثبات نقش یکیک ذات بنگر
ترا گر عقل و تمییز است رفته / چه میپرسی همه خیر است رفته

تو ای عطار ره در کوی جان گیر / جهان کم گیر گو دشمن جهان گیر
تو گر کرکس نه مردار بگذار / جهان با دیو مردم خوار بگذار
سلیمان را چو شد انگشتری گم / برست از ریشخند دیو و مردم
قدم در نه ببازار عدم تو / چه میجوئی ز رشتی نو قدم تو
هر آنچ آن باطلست از پیش برگیر / ره حق گیر و دل از خویش برگیر
ز حب مال و حب جاه برخیز / حجاب خود توئی از راه برخیز
چرا جانت ز عالم برگزیدست / که از عالم ترا قوتی پسندست
اگر این نفس فرتوتت نبودی / غم و اندیشهٔ قوتت نبودی
ز خود بگذر قدم در راه دین زن / بت است این نفس کافر بر زمین زن
مکن در راه دین یکذره سستی / که استانند در دین خرد رستی

حکایت آنجهود در میکده و قمارخانه

شنودم از یکی صاحب کرامات / که شد روزی جهودی در خرابات
درون میکده میخانه بود / که رندان را مقامرخانه بود
گرفته بد دو تن راه قماری / ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد بیکبار / که تا در باخت آنچش بود دینار

سرائی و دشت و باغی هر دو در باخت | نماندش هیچ و با افلاس در ساخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی | بشد یک دیده را در باخت حالی
چنان از هر چه بودش عور شد او | که چشمی را بباخت و کور شد او
بدو گفتند کی مانده چنین باز | مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن شد این سگ به خشم | مسلمان را بزد یک مشت از خشم
که هر چیزی که میخواهی بکن تو | مگو از دین من با من سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است | ندانم چون بود آن کاهل دین است
هر آنچش بود با یک دیده در باخت | ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
الا ای در قمار خانهٔ خاک | همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی روی چو مه در باختی تو | گهی زلف سیه در باختی تو
جوانی را و این بالای چون تیر | درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود با چشم روشن | بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را | بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمد ای پر خرافات | سری بیرون کن از کوی خرابات
تو اندر خاک و خون شادی چه جویی | تو ای جز بنده آزادی چه جویی

میان چون بندگان در بند محکم | که نبود هیچ کس فرزند آدم
اگر آگنده‌ای از سیم و زر گنج | نخواهی خورد نانی هیچ و در رنج
میان در بند کین در بر گشاده است | مکن سستی که بس سخت اوفتاده است
کجا دارد ترا چندین سخن سود | بدست خود بکن کاری بکن زود
که کاری کان بدست خویش کردی | یکی را صد هزاران بیش کردی
وصیت کرد مردی مال بسیار | که چون مردم برید این زر بیکبار
که تا این زر بدرویشان رسانند | کسی شید مستحق بهتر بداند
همه بردند آن زر پیش مهتر | بقدر نیم جو برداشت زان زر
چنین گفت او که گر در زندگانی | بدادی نیم دانگی مرد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر | که بعد اینهمه زر خاصه مهتر

در نصیحت و فرمایشات عبرت خیز

الا ای غافل افتاده از راه | نخواهی مرد غافل وار ناگاه
بغفلت میگذاری زندگانی | دریغا گر چنین غافل بمانی
بسوی زندگی عمری دویدی | ولیک از زندگی بویی ندیدی
بجز تنها چو جنبت راه یابد | نگونساری خوش آگاه یابد

میان ژنده دینی بماندی | تو معنی همه دعوی بماندی
ترا دنیا نمی آید بکار است | ز دنیا بر تو بهتر کردگار است

حکایت آن ژنده چین

یکی جندی که در ره ژنده دیدی | جز آن کارش نبودی ژنده چیدی
بسی چون بر بدش از ژنده خانه | فتادش اخگری اندر میانه
همه ژنده بسوخت او در میان هم | کرا در هر دو عالم بود ازان غم
الا ای ژنده چین ژنده چه چینی | میان ژنده تا چندی نشینی
چو هر ژنده داری چشم بر راه | بسوزی هم تو و هم ژنده ناگاه
تو پنداری که چون جانت برآید | به یکیک ذره طوفانت برآید
یقین میدان که چون جانت برآید | به یکیک ذره طوفانت برآید
نباشد از تو یک ذره بیکار | شوی در رنج جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر | برهنه پا و سر در دشت محشر
چو خود آتش زدی در خرمن خویش | بدانی آنچه کردی با تن خویش
دورویی کردنت چون غول تا کی | بدنیا در شدن مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمرت از دست | اگر بر خود بگریی جای آن هست

دمی کازا بها باشد جهانی | بآن دم نمیگیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش | نمیدانی بهای یکدم خویش
فرستادند چندین پیمبر | بسی حجت گرفتندت بهر در
گهی معجز گهی برهان نمودند | گهی تورات و گه قرآن نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند | بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چرا کن | هوا را هیل کن کار خدا کن
نه زان بود اینهمه سختی و درخواست | که تو دستار رعنائی کنی راست
ببازار تکبر مسخره‌ای | نیارد با تو کس گفتن چه نامی

در تقریع پیران معمر غافل

دریغا دیده‌ای ره بین نداری | بغفلت عمر شیرین میگذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری | مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده | چو شد قد الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون ز آنست | که میترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون ناتوان گشتی تو ناگاه | ترک معصیت گفتی به اکراه
بسی شادی بکردی کامرانی | کنون چون پیر گشتی باز ماندی

ز دارو خوردنت ای پیر تا کی / همی باید شدن تدبیر تا کی
نشد یک ذره کم ای پیر آزت / نگردستند گویی شیر بازت
گنه زشت است خاص از مردم پیر / گنه خود چون بود با موی چون شیر
چو مویت شیر شد ای مرد خیره / مکن آلوده شیرت را به شیره
بکف در آستین داری نواله / که در پیری بکف گیری پیاله
بدل آن در آستین داری
چه میشویی باب تلخ تن را / بشوی از اشک شور خود کفن را
مکن روباه بازی و بیارام / که پیه گرگ در مالیدت ایام
نمیترسی که از کوی جهانت / تو غافل در رباید ز میانت
تو خوش بنشسته و گردون دونده / چو مرغ دانه گنجش عمرت پرنده
تو خفته عمر بر جناه آمد / کنون بیدار شو که گاه آمد
چو گر عمری بدنیا خون گریستی / نه بس کار بست اکنون که زیستی
چه کار است اینکه در دنیای فانی / بجانی در غم کار جهانی
غم خود خور که کس را از تو غم نیست / چه میگویم ترا حقا که هم نیست
ترا افتاد گر افتاد کاری / که کس را نیست بر دل از تو باری
ز مرگت گر کسی دل ریش دارد / ز خود ترسد که آن در پیش دارد

کسی کز مرگ تو بسیار گرید / ز مرگ خود بترسد زار گرید
زمانی لب ز خندیدن ببندد / بصد لب یک زمان دیگر بخندد
ترا افتاد کاری پر خون خور / بپایان گر توانی جان برون بر
نخواهی بود با کس در میانه / تو خواهی بود با خود جاودانه
نترسی زانکه فردا در همین سوز / همی با خود گذارندت شب و روز
کنون من گشتم و رفتم ز دودی / بگشتم می ندانم تا در دودی
کنون با گفت افتادست کارم / که گر طاعت کنم طاقت ندارم
کنون آن بادها از سر برون شد / که زیر خاک میباید درون شد
کنون چون زندگانی رخت بربست / بزیر خاک رفتم باد در دست
کنون گر شاد و گر غمناک رفتم / دلی پر آرزو با خاک رفتم
جهان پر غم بسیار غم داد / سپهر گوژ پشتم پشت خم داد
غم من چند خواهد گرد بر کار / ندارم جز زبانی هیچ در کار
بسی در دین و دنیا راز راندم / برین نرسیدم و زان باز ماندم
دمم شد سرد و دل برجوست از درد / که بر فرقم ز پیری برف بنشست
چو شد کافور موی مشکبارم / کفن باید که من کافور دارم

همه مویم چو کافور سپید است / چو مشکی بود اکنون مشک بید است
بمویم تا سپیدی جایگه کرد / جهان بر من سر پستان سیه کرد
چنان افتاده‌ام از پای پیری / که از کس می نیابم دستگیری
جوانان طعنه خوش میزنندم / بطعنه در دل آتش میزنندم
ولیکن هست صبرم تا که ایشان / چو من بیچاره گردند و پریشان

مسخره گفتن جوانی مر پیری را

بدید از دور پیری را جوانی / خمیده پشت او همچون کمانی
ز سودای جوانی گفت ای پیر / بچند است این کمان پیش آی و برگیر
جوان را پیر گفت ای زندگانی / مرا بخشیده‌اند این رایگانی
نگه میدار زر ای تازه برنا / ترا هم رایگان بخشند فردا
چو سالم شصت شد نبود زیانی / اگر من شست را سازم کمانی
مرا در شصت افتاده است هفتاد / چنین صیدی که را در شست افتاد
ز شست آن کمان تیری شود راست / ز شصت من کمان گوژ برخاست
از آن شست و کمان قوت شود بیش / ازین شصت و کمان دل می‌شود ریش
ز پیری گرچه گشتم مبتلایی / نشد خم پشت گوژم هیچ جایی

[illegible]

اگر چه بر شده اقلیمی از من | درستم شد که کم شد نیمی از من
نشست اندر سرم پیری چنان زود | که هرگز بر نشد از سر چنان دود
پس دیوار عمر اندر زدم دست | چه برخیزد از آن چون عمر بنشست
چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی | نه قوت ماند و نه نیروی مردی
اگر گه گه بشهوت بردمی دست | چو در پا آمدم با سر دلم جست
ازین پس نیز ناید کار از من | که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناکردنیها کردم و رفت | بسی ناخوردنیها خوردم و رفت
بر آمد آتش از دل وز جگر دود | که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
اگر چه عقل پیش اندیش دارم | چه دانم تا چه غم در پیش دارم
برفت از دیده و دل خواب و آرام | که چون خواهد بدن جز سر انجام
دلم از بیم مردن در گداز است | که مرکب لنگ و راهم بس دراز است
چو از روز جوانی یادم آمد | چو چنگ از هر رگی فریادم آمد
اجل دانم که تنگم در کشیده است | که دور عمر من دوری رسیده است
دریغا من که از اسباب دنیا | چه خواهد ماند جز حسرت بدنیا
زهی سودای بی حاصل که ماراست | زهی اندیشهٔ مشکل که ماراست

زبان روزگار خویش مائیم | حجاب خویشتن در پیش مائیم
از آن آلودگان کار خویشیم | که چه عاشق دیدار خویشیم
همه در مهد دنیا سیر خواهیم | همه از مستی غفلت خرابیم
خداوندا مرا پیش از قیامت | از آن معنی کنی بوئی کرامت
یکی گنجی طلب میکردم از خویش | چو برخواست این حجاب گنج از پیش
شبی چون دست سوی گنج بردم | شدم بیجان و دریغا رنج بردم
برون رفتم بصد حسرت ز دنیا | چه خواهد بود جز حسرت ز دنیا

در منع علایق فانی از عیش جهان باقی

ترا در ره بسی رنگست ای دوست | زیکیک رنگ بیرون آی از پوست
زیکیک رنگ گر تو میکشی بار | بسی بهتر که از کوهی بیک بار
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز | دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز
همه سو در کمینت میشتابند | که تا چون بر تو ناگه دست یابند
همه رنگ است در چشم اوفتاده | چو شد آن رنگ حجبت شد گشاده
همه رنگیت اگر برهم نهد دست | شود کوهی و در زیرت کند پست
بپرهیز از دل تو مرد دین است | که کوه آتش اندر دوزخ این است

یقین میدان که هیچ آرایش است آن | همه جان ترا آلایش است آن
چه خواهی آنچه ناپرورده نیست | چه جوئی آنچه ناگم کرده نیست
اگر حق یکدرم زدادهٔ خویش | ز تو بستاند ای افتادهٔ خویش
جهان ناحق شناسی تو گیرد | دو گیتی ناسپاسی تو گیرد
شدی اینجا بیک جو زر چنین مست | ولی صد ملک آنجا دادی از دست
ترا چون جای اصلی اینجهان نیست | بدنیا غره بودن جای آن نیست
جهان بیوفا جز رهگذر چیست | ترا چندین تحمل در سفر چیست
خردمندا تو جانی و تن استی | چراغی در میان گلخن استی
چو خواهد بود گلخن بوستانت | چراغی گو درین گلخن نمانت
درین نه کاسه جانسوز دلگیر | گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی | منادی کن که کاسه ده بدانگی
اگر چون یونسی در قعر عالم | چو جانت جوف ماهی شد مزن دم
اگر چون یوسفی با روی چون ماه | قناعت کن درین بیغولهٔ چاه
قناعت کن بآبی و بنانی | حساب خود چه گیری تا زمانی
همه کار جهان ناموس و نام است | وگر نه نیم نان روزی تمام است

برو هر روز سازی نیم نان کن / دگر بنشین و کار انجمان کن
فراغت در قناعت هر که دارد / ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

حکایت درویش ژنده کلاه

درآمد آن فقیر از خانقاهی / نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش به طیبت ای خردمند / کلاهت میفروشی قیمتش چند
جواب این بود آن درویش دین را / بملک کون نفروشم من اینرا
بسا خلقم خریدار کلاهند / بکل کون این از من نخواهند
به نفروشم که دانم بهتر ارزد / که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
چه دانی تو که من در سر چه دارم / چو من خود بمیرم افسر چه دارم
دلا هشیار شو گر هست دردت / که ناوردند بهر خواب و خوردت
گرفتم جملهٔ عالم بخوردی / بیاری جستن از مردن نبردی
ترا تا کی ز تو ای آفت خویش / تویی آفت ترا از خیر از پیش
بگو تا کی ز بیشرمی و شوخی / چه سنگین دل کسی کوهی کلوخی
بکن هرچت همی باید کج و راست / اگر این ره نخواهد بود واخواست
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود / ز خاک راه بستر خواهدت بود

ترا چرخ فلک در سر چه انداخت / که بر بگو زرت صد برخه انداخت
برخه / باره و بهره
بسگ گفتند زر داری سگ از زنگ / گهی فریاد میکرد و گهی جنگ
چو سگ از زنگ زر فریاد در داد / بگو خواجه چه چون دل شاد در داد
سگ از زنگ زر اندر جنگ و بانگ است / ترا از زر همیکند بانگ ار چه دانگ است
ز جانی گر ترا دانگی درافتد / ترا زان زر سقط بانگی درافتد
اگر صد بدره زر برفشانی / بود کم دانگی از یک میربانی
الا ای مرد دنیادار مستی / چه خواهی دید ازین دنیاپرستی
چرا در بت پرستی ای هوا جوی / بسان کافران آورده روی
چرا داری طریق کافران بت / که تو زر میپرستی کافران بت
چرات از بهر چیزی جنگ باشد / که چوب و آهنش همسنگ باشد
بت زرینت صد من بیش کنار / ترا یک جو زر است ای مرد دینار
برو دنیا بدنیادار بگذار / زر و بت در کف کفار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را / نشاید بت بجز انداختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری / بروز واپسین درویش میری

سوال کردن از شاهی دیوانه را

سوالی کرد آن دیوانه‌ای را — که تو زر دوست داری یا گدا را
شنیدستم گدا کی کز زر خبر داشت — یکی نبود که زر را دوستتر داشت
بنه گفا چه اگر عقل داری — گناهست میبری زر میگذاری
گنه با خویشتن در گور بردی — همه زر بارها کردی و مردی
ترا چون جانست باید کرد تسلیم — چه مقصود از جهانی پر زر و سیم
چو با دنیا نخواهی بود انباز — برو با لقمهٔ و خرقه ساز
اگر بر خاک و گر بر بوریائی — چو با دنیا نیفتی پادشائی
چو تو بی محنتی نانی نیابی — چو تو بی رنج خلقانی نیابی بغیر کهنه لباس
چرا خود را بسختی در فکندی — بدست تیره بختی در فکندی
ترا چون خرقه و نانی تمامست — فزون جستن ز بهر ننگ و نامست
چرا در بند خلقی بازمانده — جگر پر خون و دل پر آز مانده
شوی از یک جوی زر دل بدو نیم — که تا گویند او مردیست با سیم
برای نیم نان ای مرد غمناک — چه ریزی آبروی خویش بر خاک
عزیزا کاه برگی بار منت — گران تر آید از صد کوه محنت

پرسیدن کسی از شوریده

کسی پرسید

کسی پرسید از آن شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر میدهندم — بجز دشنام منت می نهندم
چرا چندین تو اندر بند خلقی — بدان ماند که حاجتمند خلقی
اگر ناگاه رسی بر تو شکست — نگیرد کس به یکجو زر ترا دست
اگر از جوع گردی نیم مرده — بدل ندهد ترا کس نیم گرده
اگر روزی به استی بهر دو نان — ترا از پای ننشانند دونان
ببین تا از کرم پروردگارت — نشاند اندر نمازی چند بارت
ترا چون چشم بر خوانست و بر نان — دلت را کی رسد جانست و جانان
چو نان از خوان سلطانی خوان نبود — که بی ننگ خوان بی نان خود نبود
چه گردی گرد خوان شاه چندین — که مشتی عاجزند و خار و مسکین

در فرمایش حکیمی

حکیمی در مثل رمزی نمودست — که صبر اندر همه کاری ستوده است
همه خذلان مردم از شتابست — خرد را این سخن چون آفتابست
شتاب از حرص دارد جان مردم — نگه کن حرص و آدم بین و گندم
اگر نه حرص در دل راه دادی — کجا از جنت المأوی فتادی

ز آدم

زآدم حرص میراث است ما را / دراز از محنتها آشفته کارا

حکایت گفتگوی شاه با دیوانه

بدیوانه بدیل شد آن شاه / سرای دیوانه از من حاجتی خواه

چو خورشید است چرخ تاج بخشم / هر آن چیزی که خواهی تا ببخشم

بشه دیوانه گفت ای بخت در ناز / مگس را دار امروزی ز من باز

که چندین این مگس بر من گزیده است / مگر گویی در جهان جز من ندیده است

بگفتا شه که اینکار آن من نیست / مگس در حکم و فرمان من نیست

بدو دیوانه گفتا رخت بر دار / که تو عاجزتری از من بصد بار

چو تو بر یک مگس فرمان نداری / ره و رسم مدار از شهریاری

بگرد خواجه و زه چند گردی / گریزی جوی زین خلقان بمردی

چو می بینی که دایم خلق بسیار / بمانده در پی دنیا گرفتار

همه بنشسته و یک یک بغم در / همی بستند یک جو زر بهم در

کجا چون

کجا چون طبع مردم خوی گبرست / نه هر کس آدمی عادت پذیرست

چو زیشان حال ایشان باز دانی / تو نیز از جهل خود در آزمانی

ترا گر چه توانگر سیم دارست / و یا درویش در صد اضطرارست

ترا از هر دو چون سود و زیان نیست / چرا این در تفت زین غصه جان نیست

ز درویش و توانگر در ره آز / ببین تا خود چه میگردد بتو باز

اگر گم گردد از عمر تو ده سال / غمت نبود گرت افزون شود مال

ترا ماتم ز عمر و جان فزونست / ندانم کین چه سودای جنونست

الا ای بیخبر تا کی نشینی / قناعت کن تو گر صاحب یقینی

چو بالش نیست با خشتی بسر بر / چو خوابی نیست بار خشتی بسر بر

چو داری نیم نان این نیم جان را / فراسر بر چنانک آید جهان را

حکایت گدای تنوری و شاه سموری

شبی خفت آن گدائی در تنوری / شهی را دید می شد در سموری

زمستان بود و سرما بود بسیار / گدا با شاه گفت ای شاه هشیار

اگر چه بیخبر بودی ز سرما / فراسر آمد این شب نیز بر ما

عزیزا در بن این دیر گردان / صبوری و قناعت کن چو مردان

بردی صبر

بمردی صبر کن بر جای بنشین   بسر در می مده و از پای بنشین

تمثیل با مور برای حرص

بگوش خود شنیدستم ز هر کس   که موری را بسالی دانه‌ای بس

ز حرص خود کند در خاک روزن   گهی گندم کشد گه جو گه ارزن

اگر بادی برآید از زمانه   نه او ماند نه آن ارزن نه دانه

چو او را دانه‌ای سالی تمام است   فزون از دانه جستن حرام است

مثال مردم آمد حال آن مور   که نه تن دارد و نه عقل و نه زور

شده در دست حرص خود گرفتار   بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار

بیکدم می بگردد حال از حال   حساب عمر میگیرد بصد سال

همی ناگاه مرگ آید فرازش   کند از هر چه دارد خوی بازش

هر آنچیزی که آزاد و ستم برداشت   دلش باید از آن ناکام برداشت

چو بستاند اجل ناگاه جانش   سر آید جمله کار اینجهانش

نه او ماند نه هر چیز که بیش است   کدامین خواجه صد درویش مند است

تمثیل با حکایت موش

شنودم من که موشی ترزدیده   ز چنگ گربگان خونریزدیده

برون آمد ز سوراخی چنان تنگ   که با تنگی او باشد جهان تنگ

بکنج خانه کور کسان بود   قضا را بیضهٔ مرغی نهان بود

بسوی بیضه آمد پای برداشت   ولی دستش نداد از جای برداشت

نه بر وی چنگل او ظفر بود   نه دندانش بردن کارگر بود

چو بسیاری بگرد بیضه برگشت   عجایب حیله‌ها بر ساخت و برگشت

بیامد بانگ زد موشی دگر را   بگوشش او فرو خواند این خبر را

در آمد موش زیر بیضه در شد   دو دست و پای او گرد شکم شد

گرفتش موش دیگر زود دنبال   کشیدش تا به پیش خانه در حال

ز بیرون گربه در پس کمین داشت   مگر آن شیر دل بر موش کین داشت

بجست از پس به پیش موش گستاخ   مگر بس تنگ بود آن موش و سوراخ

در آن تنگی ز بیم آن گربه ناگاه   گرفت آن موش را با بیضه در راه

بچنگل گربه بر کندش ز هم زود   خلاصی داد از حرص و ز غم زود

ببین تا چند جان کند آن ستمکار   که تا شد هم به بند خود گرفتار

موافق گفت با خود مرد دهیر   مثال خویش با موش ستیر

الا ای روز و شب در حرص پویان   بحیلت همچو مور و موش جویان

حریصی بر سرت کرده فساری — ترا حرص است و اشتر را مهاری
شبانروزی چو خر زور کوری — اسیر حرص روز و شب چو موری
مدان خون خوردن خود در تنعّم — فغان از حرص موش و مور مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار — همه چون کرکسان در بند مردار
فغان از حرص مشتی استخوان بند — همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معده خونخواره بودی — کجا مردم چنین بیچاره بودی
فتاده روز و شب اندر تک و تاز — که تا کار شکم را کی کند ساز
بمانده در غم آبی و نانی — که تا پر گردد آن دوزخ زمانی
ز هر رنجی که مردم را ز خویش است — تقاضای شکم از جمله بیش است
شکم از تو برآرد آتش و دود — ازین دوزخ بدآن دوزخ رسی زود
اگر صوفی به بستند دلهٔ تو — نشیند بیشکی در بلهٔ تو
شکم بر کن که گر در تو دلی هست — ز تو پهلو تهی کرده است پیوست
تو گاو نفس در بر وار بستی — بسجده کردنش زنار بستی
مگر آن گاو گر زر سامری کرد — سجود آن گاو را خلق از خری کرد
ترا تا گاو نفست سیر نبود — اگر صد کار داری دیر نبود

شکم چون پر شود در ناز افتاد — قوی باری به پشتت باز افتاد
ترا در چاه تن افتاد جانی — بدست آور ز چاهی ریسمانی
بحیلت گرگ نفست را زبون کن — برآی از چاه و او را سرنگون کن
اگر در چاه مانی همچو روباه — بدرد گرگ نفست در تک چاه

تمثیل با حکایت آن روباه

براهی بود چاهی بس خجسته — رسن را هر دو سر دو دلو بسته
چو از بالا تهی دلوی در آمد — ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگر میشد یکی سرگشته روباه — بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چو دید آن دلو شد بر دلو تن زد — بدستان دست محکم در رسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه — درون چاه دید افتاده روباه
برو بگفت کز مشتاق تائی — فرود آیم بگو با تو بر آنی
اگر از چه برون آئی ترا به — درین صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنگ — که من لنگم تو به کآیی بر لنگ
نشست آن گرگ در دلو روان زود — روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندانکه میشد گرگ در چاه — ببالا می برآمد نیز روباه

میان راه چون درهم رسیدند — بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار — که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش — که تو میر و من اینک آمدم فاش
امان کی یافت آن گرگ دغل باز — که با روبه کند گرگ آشتی ساز
چنان آن دلو او از دو میبرد — که گوئی باد صرصر دود میبرد
همی تا گرگ را در چه خبر بود — نگه میکرد و روبه بر زبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن را — که درمان نیست درد این سخن را
چو در چاه او فتاد آن گرگ بدخوی — رهائی یافت روباه سخنگوی
تنت چاه است و جان در وی فتاده — ز گرگ نفس از سر پی فتاده
ترا چون یوسف جان مانده در چاه — ز گرگ نفس خود میباش آگاه
بگو تا جان بحبل الله زند دست — تواند بود کز چاه بلا رست
سگ است این نفس در گلخن بمانده — ز بهر استخوان در تن بمانده
اگر با استخوان قانع شوی تو — مباش ایمن ز سگ در پهلوی تو

حکایت گربه بریان بر و مرد درمانده

مگر آن گربه در بریانی آویخت — بیرد از سفره بریانی و بگریخت

یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد — مگر آن گربه را ناگه بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه — که میبرد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت — چه افتاده است با این گربه کارت
تو آن سگ را ز نان دیگ طبع ناز — که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش با سگ تازی نشسته — به پیش سگ بد مسازی نشسته
به پیش سگ بسوزن داد اینک — چو سوزن داد تیغ آرند مینک
بکار سگ بسی کردی تو تیزی — هنوز آهنگ نیاورده ستیزی
تو سگ را بند کن روزی نهاده است — که گردن بسته تا سگ گشاده است
فرو ماندی تو همچون مبتلائی — که تا قوتی بدست آری ز جائی
تو بر رزاق ایمن باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر
ز کرمی سنگ بگیر در رزق خود باز — کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

حکایت کرمی که میان سنگی دیده شد

حکایت کرد مار اینک خواهی — که در راه بیابان بود چاهی
از آنجا آب میجستم که ناگاه — فتاد انگشتریم از دست در چاه
فرستادم یکی را زیر چه بار — که چند اینکه منی زیر چه بار

همه در دلو کن تا برکشم من | بود کانگشتری را برکشم من
کشیدم چند دلوی بار از چاه | فرو آن بار جستم بر سر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آن تنگ | چگویم شکل او بس روشن و پک
برافکندم که تا سنگی گران هست | ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش | برآمد سبز برگی در دهانش
زهی منعم که در پروردگاری | میان سنگ کرمی را بداری
بجای تیره در راه بیابان | میان سنگ کرمی را نگهبان
حریصا لطف و رزاقی او بین | عطا و نعمت باستقای او بین

حکایت زن پارسا که شویش سفر کرده بود

زنی بد پارسا شویش سفر کرد | نه شوئی و نه برگی داشت در خورد
یکی گفتش به تنهائی و خاری | نه نانی نی زری چون میگذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من | که اندر صحبت مولیستم من
مرا بی شوی روزی به شود راست | چو روزی خواره شد روزی دو آنجاست
تو ایمرد از زنی کم مینمائی | دمی نایی همه دم مینمائی
همه در سوزش آوزی و آیی | چنان آیی که از ما ما جدائی

زنا شایست و نشایست من و تو | بلا زین بیش بابست من و تو

نکتهٔ گفتن درویشی که وقت طواف شنیده

من این نکته ز درویشی شنودم | که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشته ببرشته از نور | شده بریش کان و سنگ کافور
مرا از هرچه باشد بیش باکم | یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد | گر این مسواک میخواهی ترا باد
جوابم داد آن پیر سخن ساز | که من بابیت خود را چون کنم باز
که گر گردد در بابیت بازم | نباید تا ابد هرگز فرازم
فرو بستم من این در را به صد سال | کنون چون برگشایم آخر حال
تو تا مرده نگردد حرص تو کم | که درد حرص را خاک است مرهم
نصیب حرص شیب بی قرار است | درازین اول کار دراز است
به کرم قز نگر کاندر جوانی | کند زیر کفن خود را نهانی
ز حرص خویش و سرگردانی خویش | بسی گردد چپ و راست و پس و پیش
چو از گشتن نماند در تنش زور | نهد خود را بدست خویش در گور
بهر چیزی که گرد آورده صدبار | بگیره در میان گردد گرفتار

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سر فکنده

فرو افکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش

همیشه با دلی تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم

درین معنی تو بوتیمار خویشی
گزین محنت ز بوتیمار بیشی

چو بوتیمار با آبی در آتش
بخور تو آنچه داری ابزنان خوش

دمی خوش باش غوغا را که دیده است
بخور امروز فردا را که دیده است

ز دینار رشته تابی را بمگذار
که شد از سوزنی عیسی گرفتار

سخاوت کن که سرهای بخیلان
نمی زیبد مگر در پای پیلان

بخیلان را ز بخل خویش پیوست
نه دنیا و نه دین درهم دهد دست

چنان بندیست بر جانشان نهاده
که ابروشان نه بیند کس گشاده

ز خر طبعی اگر چوب بیابد
جوی ندهی و جان بدهی بکار

در بیمار شدن آن مرد بخیل

بشهر بلخ یکی گشت بیمار
که نقدش بود چه بدره دینار

ز من آزاد مردی کرد درخواست
که او را کرد باید شربتی راست

مرا نزد بخیل آورد آن مرد
یکی صدساله را دیدم در آن درد

ز بیماری و درد آواز خفته
چو بیهوشی به بستر باز خفته

ولیش با برگ نزدیکی گرفته
همه سو بینش تاریکی گرفته

فتاده بر رخش عکس بخیلی
لبش از ناخورانی گشته نیلی

گلابش با قنم یک شیشه در بر
بگل بگرفته محکم شیشه را سر

یکی گفتم آن گل بر فکن زود
گلاب از شیشه بر بیمار زن زود

بزد از بیم بانگی مرد بیمار
که آن گل بر مکن از شیشه زنهار

که گر آن شیشه را گل برکنی تو
بتر زان گر تنم دل برکنی تو

چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش
مزن از آب و گل در جانم آتش

بگفت این و از این عالم برون شد
نمیدانم که زیر خاک چون شد

جوان بیچاره را تن پاک کردند
بصد زاری بزیر خاک کردند

بیاوردند از آن پس شیشه در پیش
گلی کردند آن گل خاک درویش

ولی چون ز آب آن گل گور تر شد
دل آن گور مرده گور تر شد

نمیدادش گلاب از شیشه دل آن
که تا شد خاک او زین شیشه گلدان

چو زو می نامدش یک قطره در دل
برآمد ز آب گل صد خارش از گل

سرانجام بخیلان باز گفتم
به بین تا خود چه نیکو راز گفتم

مقاله در ارشاد بطاعت و زاری سحرگاه

چو خواهد شد رخ اندر خاک پنهان
رخ اندر خاک مالید ای عزیزان

برآید شید از آن ساعت که در خاک
فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک

در آن ساعت نه بتوانید نالید
نه رخ در پیش او بر خاک مالید

کنون باری شما را قدرتی هست
شبانروزی بدینسان حسرتی هست

چرا در کار حق سستی نمائید
اگر مردید پس چستی نمائید

نخواهی یکشبی طاعت کنی تو
ولی از جهل یکساعت کنی تو

نخواهد بود با تو هیچ همراه
مگر سوز دل و آه سحرگاه

اگر باشی شبی در درد این کار
نداری خویشتن تا روز بیدار

بدردی آگه آید افتقارت
که تو کاری کنی کاید بکارت

محبت را دوست تا بیدار گردی
مگر شایسته اسرار گردی

چرا خفتی تو چون شد عمر بسیار
نخواهی شد ز مرگ از خواب بیدار

برو با گور افکن خواب خود را
مگر بیدار گردانی خرد را

ببین کین آفتاب مانده عاجز
نگردد از خرابی گرم هرگز

گرت چون آفتاب آن ذره باشد
ز بیخوابیت روی زرد باشد

الا ای روز و شب در خواب رفته … برآمد صبح پیری و تو خفته
نمی‌ترسی که مرگت خفته گیرد … دلت را غافل و آشفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند … عزیزان و وفاداران برفتند
تویی در کینه‌ی دیرینه‌ی هر خود رای … بمانده همچو سیم قلب بر جای
ز غفلت بر سر غوغا بمانده … سری پر لاف و پر سودا بمانده
گرفتم شب نخفتی صبحگاهان … چرا خفتی چو افتی در گناهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی … که داری ایمنی و تندرستی
چو بیدار شد نسیم صبحگاهی … زبان بگشا به توحید الهی
همه خلقت گر آن درگاه بخشند … چو آید صبحگه آنگاه بخشند
چو شب از صبح گردد حلقه در گوش … درآید ذره‌های خاک در جوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد … به بیداری شب او خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راه است … بوقت صبح خون آلوده آه است
دلا آخر دمی از خواب دم زن … برآی و حلقه بر باب حرم زن
برآر از سینه پرخون دمی پاک … که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر … دل شوریده را در کش به زنجیر

و بابنداز دل دیوانه برگیر … خوشی فریاد مستانه برگیر
زبان بگشا و با حق راز میگوی … غم دیرینه‌ی دل باز میگوی
خوشی بگری چو باران سحابی … مگر برخیزدت از دل حجابی
درآندم گر شود آهی میسر … ز دنیا و آنچه در دنیاست بهتر
عزیزا عمر شد در باب آخر … شبانروزی مشو در خواب آخر
بشب خواب و بروزت خواب غفلت … که شربت باد ابغرقاب غفلت
مخسب آخر که خواهی آخر ازین بس … چرا خفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان پر نور عزیزان … فدای سجده‌گاه صبح خیزان
زهی لذت که در شبهای تاری … نیاز خویش بر حق عرضه داری
خوشی در خاک میمالی رخ خویش … بزاری میگذاری پاسخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته … ز تو با حق انجامی گرفته
گشاده پیش او دست نیازی … گهی در گریه و گه در نمازی
نمازی تو که در پیش جهان کس … خلایق خفته تو باشی و او بس
به بستر غافلان باز او فتاده … تو و حق هر دو همراز او فتاده
چنین شب گر کند یزدان کرامت … نیاری گفت شکرش تا قیامت

خوشا با حق شب تاریک بودن ‌‌ ز خود دور و به دوست نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری ‌‌ که یک شب پیش او بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی ‌‌ به شهوت ریزه در کار بودی
شبی بیدار دار آخر خدا را ‌‌ چو صد شب داشتی نفس و هوا را

حکایت مرد کامل و جوابش از سؤال سائل

شنیدم من که پیری بود کامل ‌‌ نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی ‌‌ بروز و شب کسش خفته ندیدی
کسی پرسید کی پیر دل‌افروز ‌‌ چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا بخندید مرد دانا ‌‌ بهشت و دوزخش در شیب و بالا
یکی پیوسته می‌تابند در شیب ‌‌ دگر را می‌دهند آرایش و زیب
میان خلد و دوزخ در زمانه ‌‌ چگونه خوابم آید در میانه
نیاورده است کس خطی بنامم ‌‌ که تا من زین دو جا اهل کدامم
چو دل پر تفت و جان پر تاب باشد ‌‌ نگونساری من در خواب باشد
دلی پر تفت و جانی پر تب و تاب ‌‌ چگونه یابد آخر چشم من خواب
هزاران جان پاک نامداران ‌‌ فدای خلوت بیدارکاران

عزیزا چند خسبی چشم کن باز ‌‌ پس زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر از این مشتی پریشان ‌‌ که شب مهتاب می‌تابد بر ایشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر ‌‌ چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سر آید ‌‌ بسی مهتاب بر گورت برآید
تراز بر کفن بگرفته خوابی ‌‌ فرو افتد بگورت ماهتابی
بر آن نبشد کسی چون خواب یابد ‌‌ که در گورش بسی مهتاب تابد
شب مهتاب چون می‌آیدت خواب ‌‌ که عاشق خواب کم یابد بمهتاب
نگو بود چگوید مرد هشیار ‌‌ نخفته عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عاشق این چه لافست ‌‌ بخاکی کی رسد لافی گزافست
تو مرد گلخن نفس و هوایی ‌‌ کجا تو مرد عشق پادشایی

حکایت پادشاه صاحب‌جمال و مرد گلخن‌تاب.

شنودم من که وقتی پادشاهی ‌‌ که روئی داشت در خوبی چو ماهی
زبهر گوی بازی رفت بیرون ‌‌ در او هر لحظه صد دل خفته در خون
چه گوی حسن در میدان فکندی ‌‌ فلک از گوی او چوگان فکندی
رخش لاف جهان‌آرای میزد ‌‌ فلک را حسن او سرپای میزد

[illegible]

حکایت پادشاه صاحب جمال و مرد گلخن تاب

[illegible]

خود بر خاک راه او نشسته	عرق بر گرد ماه او نشسته
سر زلفش زهی سودای بی سود	لب لعلش زهی حلوای بی دود
چو سر مستی در آن میدان همی گشت	از و نظارگی حیران همی گشت
مگر سرگشته چون شمع باسوز	که گلخن تافی بیچاره تا روز
بدید از دور روی آن نکو را	که داند تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد	که دردی سخت بیدرمانش افتاد
دلش از عشق معجون جنون ساخت	رخش از اشک صد همگاره خون باخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور	فرو میبرد آب گرم از دور
بمانده در عجب حالی مشوش	ز دست دل دلی پر درد و آتش
تفی بر جان پر آتش میبنداخت	دل از کاشانهٔ تن خوش میبنداخت
همی بدرید جان آن عاشق مست	بجای جانش آمد جامه در دست
جهان بر چشم او زیر و زبر شد	بیفتاد و ز مستی بیخبر شد
چگونه بر زند در خون و در گل	میان راه مرغی نیم بسمل
بد آنسان بر زد آن مسکین بی یار	زهی عشق و زهی درد و زهی کار
به آخر بیجان تا ده شبانروز	میان خاک بود افتاده جانسوز

چو لختی با جهان هستی آمد	دگر ره در خروش و مستی آمد
فغان میکرد و از هر سوی میرفت	چو باران اشک او بر روی میرفت
چو برق خون در آن صحرا بماند	چو باران اشک بر صحرا فشاند
دلش از صحن این صحرا برون بود	تنش آغشته در یای خون بود
به آب چشم صحرا کرده پر گل	جهانی درد صحرا کرده پر دل
نه یک محرم که با او راز گوید	نه یک همدم که رمزی باز گوید
اگر چه خفتن و خوردن نبودش	ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش
بدل میگفت شاه عالم افروز	که عالم جمله ملک اوست امروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی	سپه گیرد ز ماهش تا بماهی
اگر یک مردش آید روی بر من	ز نامردی نجنبد موی بر من
برون میآید از گلخن گدائی	بسوی وصل ایشان پادشائی
اگر برگویم این راز آشکاره	بیکساعت کنندم پاره پاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد	خرم در گل بخفت و بارم افتاد
به آخر مدت ده سال پیوست	ز عشق پادشه از پای ننشست
همه شب تا بروز و روز تا شب	فتاده بر درش میگفت یارب

قرار و خواب و آرامش برفته	ببدنامی جهان نامش برفته
وزیری داشت زیرک شاه عالی	وزیرش آن بجای آورد حالی
ولی از بیم شه شد خاطر	نمی یارست کردن حال ظاهر
مگر یکروز بر دابر بر خواست	همه صحرا غبار و گرد برخواست
برون آمد بمیدان یوسف عهد	بزیر چتر چون خورشید در مهد
نگه استاد گلخن تاب در حال	دل و جان پر سخن لیکن زبان لال
چو شاه گوی زن چوگان برآورد	دل درویش را از جان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بوئی	ز خود بیخود بدلبر میشد چو گوئی
وزیرش وقف دید و یکجا خالی	ز گلخن تاب رمزی گفت حالی
که او ده سال از غفلت شب و روز	نخفت و نه چو شمع آسود از سوز
چو هست این گدا از نیک خواهان	مرا عاشق نما چون پادشاهان
اگر چه نیست شه را راز گوئی	بسوی او فکن و انداز گوئی
اگر چه سگ نه باشد چنین بار	عجایب نبود از شاهان چنین کار
شه از لطفی که او را بود در تاخت	بسوی آن گدا گوئی در انداخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز	چرا ماندی چنین آخر دهن باز

چو از شاه این سخن بشنید درویش　　بخاک افتاد و میغلطید در خویش
ز چشمش اشک ریزان شد چو باران　　همی لرزید چون برگ درختان
ز جان صد جام خون بر جامه کرده　　جهانی گرد او هنگامه کرده
بر آورد او بدردی آه سردی　　که تا هنگامه حالی گرم کردی
به آخر در میان خاک و خاری　　بگلخن باز بردندش بزاری
دلش مستغرق دریای اندوه　　ز چشم او زمین چون چشمه در کوه
هوا از آه او سردی گرفته　　فلک از روی او زردی گرفته
به آخر ماند آن بیچاره ماهی　　چو اندر زیر کوهی برگ کاهی
مگر شاه از وزیر خویش پرسید　　که از ما گوئی آن درویش ترسید
بیا تا گلخن او بازجوئیم　　دمی با عاشق خود راز گوئیم
سزد گر عاشقان آرند شوری　　که پیلی میشود مهمان موری
زهی دولت که خورشید سرفراز　　به پیش ذره خود میشود باز
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ　　خبر آمد بگلخن تاب دلتنگ
چو چشمش بر جمال شاه افتاد　　بلرزید و میان راه افتاد
چو شه در روی آن دلداده نگریست　　سر او در کنار آورد و بگریست

دل پرخونش را مرهم همی کرد　　خودش میکشت و خود ماتم همی کرد
چو سوی هستی خود راه یابید　　سر خود در کنار شاه یابید
چگونه آورد پروانه آن تاب　　که بنشیند بر شمع جهان تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه　　بر آورد از زمین تا آسمان آه
گلاب از دیدگان بر خویشتن زد　　بزد یک نعره جان داد و تن زد
دو دم از حلق آن حیران بر آمد　　یکی با جان دگر بیجان بر آمد
برو ای هیچ گلخن تاب عاجز　　که تاب وصل شاهت نیست هرگز
برو چون تاب آن گلخن که داری　　که تاب آنچنان گلشن نداری
برو سودا مپز ای پاره خاک　　که مستغنی است از تو عالم پاک
هر آن طاعت که چندان پاک کردند　　فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که ای پاکان درگاه　　سجود آرید آدم را بیک راه
که افشاندیم چندان سجده پاک　　ز استغنای خود بر بام افلاک
که ذات ما از اینها بی نیازست　　چه جای سجده و جای نیازست
برو ای گلخنی گلخن همی تاب　　درین آتش بصد شیون همی تاب
برو تا چند ازین تزویر و دستان　　که بیهوده بسی گویند مستان

اگر سلطان بوی تو گنده رای — چه سازی چون نه جان داری نه جایی
نه جان آنکه حالی بجنبش آری — نه جای آنکه زی خویشتن آری

حکایت گرفتن موش صحرائی مهار اشتر را

شنیدم من که موشی در بیابان — نگر دید اشتری را بی نگهبان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد — که تا اشتر به آسانی روان شد
چو آوردش بسوراخی که بودش — نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت — من اینک آمدم کو جایگاهت
ترا چون نیست از سستی سر خویش — بدین قوت مرا آری بر خویش
کجا آیم درون ای تنگ روزن — چو من اشتر بدین سوراخ سوزن
برو از جان خود برگیر این بار — که اشتر گر بیفتاده است این کار
برو دم درکش ای موش سیه سر — که نتواند گذشت اشتر ازین در
برو ای مور خود را خانه جوی — سخن درخورد خود از دانه گوی
ترا ای مور دل زانخوش فتاده است — که کبک تو عماری کش فتاده است

در تنبیه بر بی اعتباری دنیا و نصایح

مشو مغرور ملک و گنج و دینار — که دنیا یاد دارد چون تو بسیار

خدا را زان پرست از جان پر نور — که استحقاق دارد وز طمع دور
بهر کاری خدا را یاد میدار — خدا را تا توانی از یاد مگذار
بکاری گر مدد خواهی ازو خواه — که به زین در نیابی هیچ درگاه
اگر از خویش خوشنودی تو است — یقین میدان که آن خوشنودی اوست
بطاعت خوی کن و از معصیت دور — که ندهد طاعت با معصیت نور
ز بس تندی مشو پس زود در خشم — که ناری هیچکس را پیش در چشم
مکن از کینه کس سینه پر سوز — که تو در سوختن مانی شب و روز
حریصی را مکن بر خویشتن چیر — که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و کژ مگو از هیچ راهی — که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر بر نهادت چیره گردد — دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را نخواهی کرد ناکام — ببین تا بر چه سان دارد سرانجام
ز بی صبری دلت گر سخت خسته است — صبوری کن که اندر وقت بست است
اگر خواهی که یک همدم گزینی — خردمندی گزین تا غم نبینی
بصد نا اهل در شو در زمانه — که تا اهلی بیابی در میانه
کسی را امتحان ناکرده صد بار — مگردانش بر خود صاحب اسرار

بگردان هیچ احمق را گرامی — که احمق در غلط افتد ز خامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز — مده هرگز جواب احمقان باز
مکن کس را ز عام و روستا چیر — که خلقی را ز ظلم از جان کنی سیر
مکن کس را ز عام خلق سربار — که طامات کند بر ظلم جهل آغاز
بسنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب — مده هر جایگه مانند سیماب
بمعیار خرد گر سخته گردی — چو نیل خام حالی پخته گردی
مریز از پشت خود این آب باره — که در پشت تو گردد پشت واره
به هر باری که اندر شهوت آیی — چو خویشی را دهی از خود جدایی
زبان را خوی کم ده بر سخن تو — زبی دندانش در بی بند کن تو
نخست اندیشه کن آنگه سخن گوی — بسی پرسیدن و گفتن مکن خوی
سخن خوش گوی چندانکه گویی — که خوشگوییست اصل هر نکویی
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز — که زن رازت بگوید جمله سر باز
بدین فرزند را دل دار زنده — که این نقشی بود در سنگ کنده
پسر را از قرین بد نگه دار — که مردم از قرین گردد گنه کار
گرامی دار پیران کهن را — که در پیری بدانی این سخن را

سخن کم گوی چون گویی نکو گوی — نه نیک و بد چنان کاید فرو گوی
سخنهای بزرگان یاد می گیر — ز هر یک نکته صد استاد می گیر
کسی کو در هنر برده است رنجی — بجز یک نکته آنکس بگنجی
کسی را گر تو عزت یافت یکبار — بنادانی مکن خوارش فلک وار
کسی گر گویدت چیزی براندیش — مگو کین را شنیدستم از این پیش
کسی را کازمودی چند و چونش — مکن زنهار دیگر آزمونش
مکن بدگوی را نزدیک خود رام — که بدگوید ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سر و کار — که تا روناردت جان کاستن بار
کسی کو کار بد گوید که چون کن — مده بارش ز پیش خود برون کن
سخن چین را مده نزدیک خود جای — که هر روزت بگرداند بصد رای
مکن عیب کسی کان ناپدید است — که حق داند که چونش آفریده است
سوی هر کس چنان گردان نظر را — که بهتر بینی از خود هر بشر را
گمان بد مبر بر کس نکو بر — حلیمی کن ز کبر کس فرو بر
برغبت بر همه کس مهربان باش — همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد — دل اهل دلی از خویش کن شاد

نظر از روی نامحرم نگهدار / مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن غیبت مگو بیهوده دشنام / که در حسرت فرومانی سرانجام
بطیبت کردن ار شمعی فروزی / از آن طیبت چو شمعی هم بسوزی
مده بر باد عمرت رایگانی / که کس نشناخت قدر زندگانی
بپاسخ زیردستان را نکودار / مگر بپسندت مرد نکوکار
میفکن در سخن کس را بخواری / خود افکن باش گر استاد کاری
بچشم خود منگر سوی کس هم / که چون طاوس پرواز نگس هم
مگو بیهوده کس را ناسزاوار / بهرزه خود مرنج و کس میازار
اگر پیش تو آید احمقی باز / تکبر کن به پیش احمق آغاز
وگر پیش تو آید مرد یزدان / فروتن باش و خود را خاک گردان
اگر گرد کسی بسیار گردی / اگر چه بس عزیزی خوار گردی
اگر بسیار کس را سر دهی باز / ز درد سر فراوان سر نهی باز
به پیران کن تقرب تا توانی / که ایشانند آگاه از جوانی
به درویشان بده از مال بهری / که تا مالت نگردد همچو زهری
توانگر چون برت آید بخدمت / مدارا و را برای سیم حرمت

ور آید پیش

ور آید پیش تو درویش خسته / بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی کو بر تو دارد حق آبی / فراموشش مکن در هیچ بابی
مجوی از عجب بر موری فزونی / که در قدرت تو چون موری زبونی
نکو بین باش گر عقلت بجای است / که گر بی عیب میخواهی خدای است
اگر قبضیت باشد ناگهانی / بگورستان شو و بگری زمانی
مخند و تا توانی اندوهگین باش / به کنجی در شو و تنها نشین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهائی / اسیر از زندان ده جدائی
زمانی در سیاست کن توقف / که باشد گر بپت باشد تأسف
مخر با هیچکس در گفت بسیار / که نبود سرکشی کردن نکوکار
مکن گستاخ کودک را بر خویش / که در گل کرده باشی گوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی / که شرط است آنکه یکساعت بایستی
سخاوت کن که هر کس کو سخی بود / روا نبود که گویم دوزخی بود
بخرسندی دل خود نرم گردان / دماغ اندر قناعت گرم گردان
مگو از خویش بسیاری به پاکی / بدان خود را که مشتی آب و خاکی
مکن در هیچکاری ناسپاسی / رضا ده در قضا گر حق شناسی

مکن زاندیشه

مکن زاندیشه بیهوده دل ریش / که خود اندیشه داری از عدو بیش
مخور حسرت ز غمهای کهن باز / که نبود این سخنها زاین و باز
چو عیسی باش خندان و شکفته / که خر باشد ترش رو و گرفته
بخوبی و برشتی تا توانی / مده اقرار بر کس تا بدانی
اگر دل زنده در پرده راز / ز مرده جز به نیکوئی مگو باز
سخن گر مست گوید چون مگو گفت / بجان بپذیر و آن منگر که او گفت
اگر خصمت شود بر تو بداندیش / به نیکوئی زبان بندش کن از خویش
مدان زنهار خصم خویش را خار / که شهری شعله سوزد بیکبار
بترک هر چه گفتی تا توانی / دگر مندیش از آن گر کاردانی
ز بهر خلق نیکوئی رها کن / نکوئی خاص از بهر خدا کن
چو در ره میروی سر پیش میدار / مبین در خلق و دل با خویش میدار
طعام افزون مخور بیگاه و ناساز / که آن افزون خورد نیکت ز آباز
چو شب در خواب خواهی شد بعادت / بگو از صدق دل قول شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار / که آن دم بهتر است از خفته بسیار
چو هنگام نماز آید فرازت / ز شیطان کرد باید احترازت

بکار

بکار عاقبت اندیش بودست / که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش / بفکرت در حضور ذات خود باش
برون را پاک میدار از شریعت / بپرهیز از پلیدیهای طبیعت
درون را نیز در معنی چنان دار / که غفلت ناورد چو شد پدیدار
چنان و فسقی بدت [illegible] / که چون گویند روگردی [illegible]
اگر زر داری و گر پادشاهی / مکن چیزی که با آن گرد خواهی
اگر داری زیانی سود گردان / مگو جز خصم را [illegible]
زبانت چو نشود در تیغ خاموش / همه اندیشه ها را کن فراموش
مترس از شناعت [illegible] / چراغی را فراخورشید میدار
که هر کو جان و دل [illegible] / بسی لذات باید [illegible]
بکارت [illegible] / [illegible]
مدار از غافلی بند [illegible] / [illegible]
ترا گر ذره [illegible] / بدان کس را که بر زین باد کار است
بدان نیکو و خاموشی نشستن / زبان در کام کش و از خویش [illegible]
صبوری پیشه کن آنگه طرافت / خموشی پیشه کن آنگه [illegible]

[illegible]

بکار عاقبت اندیش بوست — که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش — بفکرت در حضور ذات خود باش
برون را پاک میدار از شریعت — بپرهیز از پلیدیّ طبیعت
درون را نیز در معنی نگهدار — که خجلت ناورد چون شد پدیدار
چنان وقتی بدست آر از زمانه — که چون گویند رو گردی روانه
اگر زر داری وگر پادشاهی — مکن چیزی که با آن گرد خواهی
اگر داری زبانی سود گردان — بنوعی خصم را خوشنود گردان
زبانت چون شود در نزع خاموش — همه اندیشه ها را کن فراموش
مترس آن ساعت و امّید میدار — چراغی را فراخورشید میدار
که هر کو جان دهد بر شادمانی — بسی لذات یابد جاودانی
بکارست این سخن اینجا که گویی — بجان کندن بباید تازه رویی
مدار از غافلی بند مرا خوار — بیکبار کار بند و بهره بردار
ترا اگر ذرّه اسرار کارست — مدان کس را که بر زین یادگارست
بدان اینجا و خاموشی نشین — زبان در کام کش و از جوش بنشین
صبوری پیشه کن اینک طریقت — خموشی پیشه کن اینک حقیقت

بچین رفتن شخصی و از حقیقت پرسیدن

بچین شد پیش پیری مرد هشیار — که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت — که ده جزوست در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکو نیوشی — یکی کم گفتن است و نه خموشی
ز خاموشیست بر دست شهان باز — که بلبل در قفس مانده ز آواز
اگر در تن زدن جانت کند خوی — شود هر ذرّه با تو سخن گوی
زبان بودی پس انگه همچو مردان — ز سر تا پای خود را گوش گردان
چو چشمه تا بکی در جوش باشی — چو دریا گردی و خاموش باشی
درین دریا بگو هر هر که ره داشت — بغوّاصیش باید دم نگه داشت

در اختتام کتاب میفرماید

زهی عطار گر گنجِ معانی — به الماس زبان دُر میچکانی
ترا زیبد بعالم بار نامه — که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طاق کوز رفتار — بدین منوال کس ز ابیات گفتار
چنانم قوّت طبع است در فکر — که یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست و خرابم — که دیگر می نیاید هیچ خوابم

نیابم خواب شب بسیار و اندک — ازین پهلو همی گردم بدان یک
همیرانم معانی را ز خاطر — که یکدم خواب یابم بو که آخر
یکی را گر برانم ده بر آید — ترا گر برانم به در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم — خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق مینمایم — درین شنگ صنعت کالحق مینمایم
بحکمت لوح گردون می‌نگارم — که من حکمت ز یؤتی الحکمه دارم
بمعنی موی از هم می‌شکافم — بهین گر چشم داری دست بافم
بهر این لطف طبع و کشف اسرار — نگه کن معنی و ترکیب و گفتار
اگر ما یک سخن گوئیم صد سال — سخن دوشیزه ماند هم بر آنحال
رها چند انکه گوئی ذکر ماند — ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمندا بیا یاری سخن بین — که میگوید سخنهای کهن من
هر آنچ آن کهنه میگردد قدیم است — که لذات از جهان قسم جدید است
چو من تا روز عالم باز بوده است — ندانم تا سخن پرداز بوده است
سخن را طبع عیسی‌وش باید — چو مریم گر بزاید بکر باید
ز تحسین در گذشته است اینسخنها — که شوری دارد این شیرین سخنها

کسی را

کسی را کارزوی این ضعیف است — نمودار منش شعر لطیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم — ز هر زهری من اسرارش نمودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز — بغواصی فرو رو گیر این سخن باز
بساط مفلسی گسترده‌ام من — بسی دیوانگیها کرده‌ام من
کجاست اهل دلی در گوشه فرد — که بنشیند دمی با من در این درد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت — کنی این گفت را پیوند آن گفت
جهان خواهم که همچون خاک گردی — مگر در زیر پائی پاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس — چو خاک راه شو در پیش هر کس
فروتن شو خموشی گیر پیشه — درین هر دو صبوری کن همیشه
ترا ای صبر باید کرد حاصل — که گفت الصبر انا یا قلائل
صبوری کن ز حق اندیش پیوست — که با حق باشی و بیخویش پیوست
گرت باید بهر دم تازه جانی — فرو مگذار یاد او زمانی
همی هر دم زدن از بیم و امید — بحق سرمایهٔ ملکی است جاوید
چو هر دم میتوانی یافت نوری — چرا دایم نباشی در حضوری
گر از هر چیز می‌یابی شرف تو — چه بهتر از حضور آری بکف تو

حکایت دیوانه

کسی را کار بر روی این ضعیف است — شود از بس شعر لطیف است

ز شعر خود نبود از بس نبودم — ز هر زهری من اسرارش نبودم

اگر تو اهل رازی چشم کن باز — بخواهی فرد بن گیر این سخن باز

بساط مفلسی گسترده ام من — بسی دیوانگیها کرده ام من

کجاست اهل دلی در گوشه فرد — که بنشیند دمی با من در این درد

تو بیعقلا اکنون چند از این گفت — کنی این گفت را بوده آن گفت

چنان خواهم که همچون خاک گردی — گر در زیر پائی پاک گردی

چو خاک راه خواهی شد از این پس — چو خاک راه شو در پیش هر کس

فرو تن شو خموشی کن همیشه — در این هر دو صبوری کن همیشه

ترا ای صبر باید کرد حاصل — که گفت الصبر [illegible]

صبوری کن ز حق اندیش پیوست — که با حق باشی و بخویش پیوست

گرت باید به هر دم تازه جانی — فرو مگذار یاد او زمانی

همی هر دم زدن از بیم و امید — [illegible]

چو هر دم میتوانی یافت نوری — چرا دایم نباشی در حضوری

گر از هر چیز می یابی شرف تو — چه بهتر از حضور آری بکف تو

حکایت دیوانه

حکایت دیوانه و مرد بقال

مگر میرفت آن دیوانه دلشاد — فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکونام — شکر داری سفید و مغز بادام

چنین گفتش که دارم هر دو بسیار — ولیکن ناپدید آید خریدار

بدو دیوانه گفت آخر کجائی — چرا اینهر دو را خوش می نخائی

اگر اینهر دو بفروشی بصد نان — از این هر دو چه خوشتر میخوری هان

هر نکته که در زیر دل و جانست — که میداند که چه اسرار پنهانست

هزاران تجربه پر هزار کامل — بیکدم تو توانی کرد حاصل

ترا این پند بس در هر دو عالم — که بر ناید ز جانت بی خدا دم

اگر تو باز داری پاس انفاس — بسلطانی رسانندت ازین پاس

خدا را یاد کن تا کی ز اشعار — خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار

اگر چه شعر در حد کمال است — چو بیکو بنگری حیض الرجال است

یقین میدان که هر حرف از کتابت — بت است و بت بود نیک حجابت

کنون بیدار شو از خواب مستی — رها کن بعد از این این بت پرستی

دریغا فوت شد عمری که یکدم — اگر گوئی به است از هر دو عالم

مرا گر عمر

مرا گر عمر بایستی خریدن — نبودی یک زمانم آرمیدن

همه عمرم اگر یکدم نمانده است — همی دانم که صد عالم بهاست

مگر چندین سخن چون راندی من — اگر یک حرف بر خود خواندی من

چرا چندین سخن میبایدم راند — چو میدانم که بر میبایدم خواند

اگر بودی از آنجا رنگ و بویم — نبودی رنگ و بوی گفتگویم

دریغا آنچه دانستم نکردم — غم خود وقت کار خود نخوردم

اگر صد سال بویم راه دین را — ندانم کرد استغفار این را

گر استغفار یکدم کنم من — ندانم تا بعمری هم کنم من

ولیکن چون خداوندم کریم است — ببخشد گر چه این جرمی عظیم است

عجب نبود ز فضل جاودانی — بیک دم هم ببخشد رایگانی

حکایت در خواب دیدن حضرت شیخ ابوالقاسم فردوسی را

شنودم من که فردوسی طوسی — که کرد او در حکایت بی فسوسی

به بیست و پنج سال از نوک خامه — بسر میبرد نقش شاهنامه

به آخر چون که عمرش شد به آخر — ابوالقاسم که بد شیخ اکابر

اگر چه بود پیری پر نیاز او — نکرد از راه دین بروی نماز او

چنین گفت

چنین گفت او که فردوسی بسی گفت — همه در مدح گبری ناکسی گفت

بمدح گبر کان عمری بسر برد — چو وقت رفتن آمد بیخبر مرد

مرا در کار او برگ ریا نیست — نمازم بر چنین شاعر روا نیست

چو فردوسی مسکین را ببردند — بزیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب — که پیش شیخ آمد دیده پرآب

ز مرد رنگ تاجی سر بسر سبز — لباسی سبزتر از سبزه در بر

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت — که ای جان تو با نور یقین جفت

نکردی آن نماز از بی نیازی — که می ننگ آمدت زین نا نمازی

خدای من جهانی پر فرشته — همه از فیض روحانی سرشته

فرستاد او ز لطف و کارسازی — که تا کردند بر خاکم نمازی

خطم داد بر فردوس اعلی — که فردوسی بفردوس است اولی

خطاب آمد که ای فردوسی پیر — اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتم منت تا خوش بخفتی — بدین یک بیت توحیدم که گفتی

مشو نومید از فضل الهی — مده بر فضل ما بخلی گواهی

یقین میدان چو هستی مرد اسرار — که عاصی اندک است و فضل بسیار

گر آمرزد

پاک

گر آمرزد بیک ره خلق را پاک　　نیامرزیده باشد جز کفی خاک
خداوندا تو میدانی که عطار　　همه توحید میگوید در اشعار
ز نور تو شعاعی می‌نماید　　چو فردوسی فقاعی میگشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو　　بفضل خود بفردوسم رسان تو
بفردوسی که علیینش خوانند　　مقام صدق و اصل دینش خوانند

در پرسیدن از پیری

بپرسیدم ز پیری سال فرسود　　بوقت آنکه وقت رفتنش بود
که همراه تو چیست ای مرد غمناک　　چه داری زاد راه و توشهٔ خاک
جوابم داد کز بی‌آگهی من　　دلی پر می‌برم دست تهی من
خدایا من درین دیر تحیر　　چو آن می‌برم تهی دست و دلی پر
تهیدستم ز زاد راه جاوید　　بفضل تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من وفا کن　　دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری　　دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین تیه تانم　　بعینی ده ز چندین مشکلانم
مرا از من بجانی ده بتوفیق　　ز نور خود برائی ده بتحقیق

دلم را محرم اسرار گردان　　ز خواب غفلتم بیدار گردان
بر افروز از خداوندی دلم را　　توانگر کن بخرسندی دلم را
نفس چون بر کشیدم همنفس باش　　در آن درماندگی فریادرس باش
چو جانم منقطع شد از جهان دم　　مرا با نور ایمان دار آندم
چو با ایمان فرو بردی بخاکم　　نیاید از جهانی جرم باکم
خداوندا همه بیچارگانیم　　درین هنگامه چون نظارگانیم
همه گر دوزخیم ار بهشتی　　تو میدانی و تو ما چون سرشتی
که داند تا بمعنی متقی کیست　　سعید از ما کدام است و شقی کیست

گفتار پیری در حالت نزع

بوقت نزع پیری زار بگریست　　بدو گفتند پیرا گریه از چیست
چنین گفت او که من در قرب صد سال　　دری میکوفتم من در همه حال
کنون خواهد گشاد آن در بیکبار　　از آن میگریم از حسرت چنین زار
که آگه نیستم کین در بعادت　　شقاوت میگشاید یا سعادت
فرو می‌افتم از چرخ برین من　　کجا آیم ندانم بر زمین من
مثالم کعبتین شش سو آمد　　که تا خود بر کدامین پهلو آمد

درآنساعت که جان از تن جدا شد دو عالم آزمان از هم جدا شد
ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت وز آنسو جان بخاموشی فرو رفت
که داند کین دو چون از هم جدا شد کجا بود و کجا آمد کجا شد
جوانمردا ازین بود زیانت که گوئی خاک خوش باد ابیلانت
اگر بینی خوش آید ز جانی من بیچاره را گوئی دعائی
مرا کاری برآید روزگاری ترا نبود از آن خود هیچ باری
دعائی دور رو چون گشت نزدیک مرا نوری بود در گور تاریک
مرا راحت ترا باشد ثوابی خلاصم باشد ار باشد عقابی
تو خوش بنشسته در دیباچه دانی که من در خاک چون باشم نهانی
زهی ناخوش زهی خوش پیش یارا زهی شفقت ز تو بر خویش یارا

درخواستن درویشی سه چیز از حق تعالی

نکو گفتست آن درویش حالی که من خواهم سه چیز از حق تعالی
یکی در خواب مرگ با سلامت دویم در مرگ خوابی تا قیامت
سیم چیزی که گفتن در نشاید چگویم آنکه در گفتن نیاید
خداوند المفضّلت دل قوی باد کسی کز ما بنیکوئی کند یاد

قرین نور باد آن پاک رائی که این گوینده را گوید دعائی
گرت در جام دل خونیست برخیز ز چشم خون فشان بر خاک ما ریز
که بعد از ما عزیزان وفادار بخاک ما فرو گریند بسیار
کنند از دل بگور ما خطابی ولی از گور ما ناید جوابی
بسی خونها بخوردند و برفتند بدرد و غصه اندر خاک خفتند
کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم بدرد و غصه اندر خاک خفتیم
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم ز گویائی بخاموشی رسیدیم
خموشانند زیر خاک بسیار نمی بینم کسی زیشان خبردار
هزاران جان پاک از قالب پاک فدای آهنه روهای بر خاک
چرا چندین سخن بایست گفتن چو زیر خاک می بایست خفتن

در حالت نزع بودن عبّادی

شنودم من از آن داننده استاد که چون عبادی اندر نزع افتاد
درآمد پیش او عباسه ناگاه ز پا افتاده دیدش بر سر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته ز پاسخ بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف نغز گفتار زبانت در سخن گفتن شکربار

تو تا پیش سخن‌گویان نشستی / همه دست سخن‌گویان ببستی

چرا خامش شدی آخر بیک بار / چه بود آن حرص بسیارت بگفتار

گفتگوی حضرت شیخ با والد خود در وقت نزع

بپرسیدم در آن دم از پدر من / که چونی گفت چونم ای پسر من

ز حیرت پای از سر می‌ندانم / دلم گم گشت دیگر می‌ندانم

نگردد این کمان کار دیده / ببازوی چو من پیری کشیده

چنین دریا که عالم میکند نوش / ز خونم قطره‌ای بر ناورد جوش

بدو گفتم که چیزی گوی آخر / که سرگردان شدم چون گوی آخر

جوابم داد کی دهنده فرزند / امیدم هست بر فضل خداوند

ز غفلت خود نماندم همه عمر / چگویم زار خاییدم همه عمر

ندانم جز که فضلت تکیه‌گاهی / نه دیگر دارم امید و پناهی

ازین دریا بدین کشتی مگر من / روم بیرون سلامت سوی مسکن

بآخر دم چنین گفت آن نکوکار / خداوندا محمد را نکو دار

پدر این گفت و مادر گفت آمین / وز آن پس زو جدا شد جان شیرین

خدایا گفت این هر دو گرامی / بفضلت مهر بر نه بر تمامی

اگر چه گردنم زیر گناه است / دعای آن دو پیرم چتر راه است

بهمین یارب دو پیر ناتوان را / بدیشان بخش جرم این جوان را

تو آن پیر نکو دل را نکو دار / فروغ نور ایمان شمع او دار

در ایمان یافت موی او سپیدی / مدارش در سواد ناامیدی

بدرگاه تو باز افتاد کارش / بفضل خویشتن ده زینهارش

در آن تنگی گورش همنفس باش / در آن زیر زمینش دست‌رس باش

کفن را حله گردان در بر او / بباران ابر رحمت بر سر او

چو در خاک آمد آن شخص ضعیفش / بباری باز بر جان شریفش

ز جان مصطفی نور علی نور / بجان او رسان تا نفخهٔ صور

گناهش عفو کن جانش قوی دار / بنور دین دلش را مستوی دار

هر آنچ از لطف تو آید چنان کن / مقر او بفردوس جنان کن

اگر فضل تو باشد خود زیان نیست / وگر چه جرم کناه بیکران هست

خدایا فضل تو هست دلها / که دل ماهست و تو خورشید دلها

ز فضل خود مگردان بی‌نصیبش / مگردان از جوار خود غریبش

خدایا پیش شاهان مرد مضطر / شود با تیغ و با کرباس هم بر

چو من دیدم که خلقانی که رفتند
همه یک تیغ در کرباس خفتند

تن من ازکفن کرباس آورد
زبانم تیغ چون الماس آورد

کنون کرباس و تیغ آورده‌ام من
بسی درد و دریغ آورده‌ام من

تو خواهی خوان و خواهی ران تو دانی
که گر خوانی وگر رانی تو دانی

همیدانم که گر از در برانی
نباشد جز شقاوت جاودانی

سخن با درد تر زین کس ندیده است
که از هر حرف او خونی چکیده است

نمیدانم سخن زین بیش زیادت
که رانی ختم کارم بر سعادت

ختم کتاب در غرهٔ ذیقعده

رباعیات حضرت شیخ قدس سره

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طلب میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

وله قده

یارب ز شراب عشقم مست بگیر
وآنرا که بلند کرده‌ای پست مگیر
ای آنکه بنا دانی من آگاهی
از پای درآمدم از دست بگیر

ارباب نظر بسی بیندیشیدند
هر یک بدرت راه دگر بگزیدند
حاصل بجز از عجز نیامد همه را
و آخر همه از عجز طمع ببریدند

ای آنکه ترا از تو نشانی که چه
دانستن خود تو میتوانی که چه
چون آنکه تویی ترا بتوان دانست
چون آنکه تویی ترا چه داند که چه

در راه تو جان نعره زنان می‌بینم
دل در طلبت نوحه کنان می‌بینم
در عالم سودای تو مردان جهان
بر روی زنان همچو زنان می‌بینم

ذات تو ز عیبها جدا دانستم
موصوف بنعت کبریا دانستم
من خود چه کسم که چون بتحقیق و یقین
خود را چو شناختم ترا دانستم

هر دو نی را بذات تو عرفان نیست
هر بیخبری سوار این میدان نیست
خاموش شدم که عجز می‌بینم روی
تا کی گویم که هرچه گفتم آن نیست

در ذات خدا فکر فراوان چه کنی

جانرا ز قصور خویش حیران چه کنی
چون تو نرسی بکنه یکذره تمام
در کنه خدا دعوی عرفان چه کنی

گر حق ز ورای فهم و خاطر نبود
در ذات بذات خویش حاضر نبود
حق اول و آخر است یا لیکن
او را ز یقین اول و آخر نبود

ای دل بگسل ز چونی و چندی او
لیکن خوش شو ز آرزومندی او
در بیچونی به بندگی اقرار آر
چون ره نبری سوی خداوندی او

خفاش که آفتاب ازو پنهان است
زانست که آفتاب بس رخشان است
این خود مثل است ورنه از روی یقین
حق را ز ظهور روی نتوان دانست

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش
در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که نشناختمش

باسوختگان بلطف کاری داری

با خامان روزی و روزگاری داری　　از شوق تو بیقراری ما زآنست
کاندر دل هر کسی قراری داری

ایجان من سوخته دل زنده بتو　　واز خجلت فعل خود سرافکنده بتو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا
گر نپذیری کجا رود بنده تو

ای دوست بدان که این فلک فیروزه　　از خوبی لطف ما کند دریوزه
هر دل که کشد دمی ازین پستان شیر
بالغ گردد گرچه بود یک روزه

جان در پی راز عشق دل برده بماند　　وآن راز چنانکه هست در پرده بماند
هر ساز که ساختم در آن نوحه من
در کار شکست و کار ناکرده بماند

ای بیخبر از مغز و شده غره بپوست　　مندیش که میان جان دارد دوست
حس مغز تن است و مغز حس جان است　　چون از تن و مغز جان گذشتی همه اوست

گر ما به هزار رنگ بخواهیم دوید
آخر طمع از خویش بخواهیم برید　　فی الجمله تو هر چه بایدت ناش کن

خبریست

خبریست که ما در و نخواهیم رسید

رازیست نهان از من و او پوشیده　　در پرده هر زشت و نکو پوشیده
در زیر حجاب صورت چندان چیز
چیز عجبی است سر فرو پوشیده

یک حاجت بیدلی روا می‌نکند　　یک وعده عاشقی وفا می‌نکند
اینست غمم که با همه مشغولی
ما را بغم خویش رها می‌نکند

بحری که ز اندازه فزون میآید　　در تن مطلب که بوی خون میآید
بحریست که هر قطره کزو در گذری
بحری دگر از مغز برون می آید

هر جزو فلک مردمکی می بینم　　هر مردمکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دو را یکی می بینم

دریای فنا گشاده‌اند ای عجب　　بر هیچ قرار داده‌اند ای عجب
پیداست که مانه‌ایم پیدا ز وجود　　در دیده ما نهاده‌اند ای عجب

جان می

جان می‌بینم ترک تنعّم کرده   بیخود شده و ترک تعظّم کرده
کاریست عجب روی بمردم کرده
ما در پی کار و کار در پی گم کرده

چون جان بسراپرده اسرار رسید   فانی گردد ز خویش و در یار رسید
خاکستر فا وستادی باید
تا بو که بشاگردی این کار رسد

یک قطره بجسم من و یک قطره نیم   احول نیم و چو احولان غرّه نیم
گویی بزبان حال یک یک ذرّه
فریاد همی کند که یک ذره نیم

چون دانستم که هر چه اکنون هستم   هشیاری نیست من ز غفلت مستم
چون حیرانی بگوشه بنشستم
دفتر بدریدم و قلم بشکستم

تا چند ز دیده اشک خونین ریزم   تا کی خود را زیر و زبر گردانم
گفتم که خموش باشم و دم نزنم
لیکن چکنم که برلب آمد جانم

پیداست

پیداست که نیست غیر ما پنهان منست   در چشم تو هر چه هست دیگرسان منست
چون تو تو نه و هر چه هستی مایم
پس آنچه تو از خویش تو دانی آن منست

آن را که ز حق روز فزون آید کار   در پنجه همتش فزون آید کار
جان کندن بیفایده کاری نبود
باید که ز مغز جان برون آید کار

اگر چه نه سپهر و نه زمین می‌بینم   پس از چه سبب هم آن همین می‌بینم
جانیکه هزار رشته در پایش بود   مستغرق دریای یقین می‌بینم
آن چیز که چیز اگر بود چیز بود
میدان که ورای عقل و تمییز بود
زانچیز سخن مگوی لیکن میدان   هر چیز که گویی تو نه آن چیز بود
هر جان که بنور عشق در کار آید
از عالم هست و نیست بیزار آید
جزوی که جهان وجود می‌پندارد   در عالم کل کجا پدیدار آید
پس رنج کشم طرب نمیدانم چیست

رنجوری را

رنجوری را سبب نمیدانم چیست
پیش و پس و روز و شب نمیدانم چیست	کاری است عجب عجب نمیدانم چیست

کس را دیدی ز خود نفور افتاده
در فرقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما طلبی	مائیم همه ز خویش دور افتاده

دوش آمد و دل از و کبابی میگشت
با باده بکف گرد خرابی میگشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد	بس گرد فلک چو آفتابی میگشت

نه بر ره اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
تا بر جایت نگیر موئی از تو	کوته نظر از دراز کاری داری

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت
کلی کم آشنا و بیگانه گرفت
چون سادی خویش ز هر قافله یافت	در کوچه اندوه کنان خانه گرفت

تا آتش عشق او بر افروخت مرا

درهنگ چو

در آنگ چو شمع غرقه میسوخت مرا
عمری میگفت ره تو بنمایم	چون رخ بنمود دیده بر دوخت مرا

زین سر که درین سینه ما میگردد
از گردش او چرخ دوتا میگردد
نه سر دانم ز پا و نه پا از سر	کاندر سر و پا بی سر و پا میگردد

آن لحظه که بحر کل شود ذات مرا
روشن گردد جمله ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق	یکوقت شود جمله اوقات مرا

عمرم دایم ز روز و شب بیرون است
محبوب من از وسع طلب بیرون است
دانی تو که چیست اندرون جانم	چیزی عجب از چیز عجب بیرون است

جانم که ز کار کند آگه نبود
تو میسزد خویش گاه و بیگه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید	وز پرده عجز بر درش ره نبود

هر جان که بیجری بی نشانی افتاد

در روغن

در روغن مغز زندگانی افتاد
از کون که جای غایبان نود گذشت	در عین حضور جاودانی افتاد

گر دل گویم بمنتهائی نرسید
بر سید ز درد و بر دوائی نرسید
ور جان گویم که صد جهانش قدمی است	بس زود برفت و هیچ جائی نرسید

دردا که دلم بوی وفائی نشنید
وز وادی عشق مرحبائی نشنید
از قافله که اندرین بادیه رفت	عمری تن زد و بانگ درائی نشنید

آنسالک گرم رو که در شیب و فراز
چون شمع فرو گداخت از روی نیاز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت	یکنعره بزد بعالم کل شد باز

بس سر کش را که از سر موئی کشتم
کالوده نشد بخون کس انگشتم
این کار عجب نگر که با جمله خلق	رو باروئیم نشسته پشتاپشتم

مارا باشی به که هوارا باشی

وین خلق

وین خلق ضعیف مبتلا را باشی

از بیخبری تو خویش را نی جمله   ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

ای بارۀ حکم تو سرگردانی

وی بادیۀ قضای تو حیرانی

دانم نرسد بچون منی چون تو کسی   آخر تو تویی و من منم میدانی

یارب چه نهان چه آشکارا که تویی

نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی

آخر بگشای بر دل بسته دری   تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی

چون ساقی جان شراب بیوستم داد

صاف دو جهان بجان سرمستم داد

رازی که دو کون ذره میجویند   حق جمله میان پیرهن دستم داد

ای گم شده دیوانه و عاقل در تو

سر رشتۀ ذره ذره حاصل در تو

تا در دل من صبح جمال تو دمید   گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

نه عقل بسر حد کمال تو رسد

نه جان

نه جان بسرا چۀ وصال تو رسد

گر جملۀ ذرات جهان چشم شود   ممکن نبود که در جمال تو رسد

گفتم جانا هیچکسی جانان یافت

یا هیچکسی آنچه همیجست آن یافت

گفت از پس صد هزار قرن ایغافل   بس زود بود هنوز اگر بتوان یافت

نه عقل بدان حضرت جاوید رسد

نه روح بدان غایت امید رسد

گرمی چند سایه و گر استاده است   هر گونه که هست کی بخورشید رسد

از واقعه جان و دلم هیچ نماند

و از حادثه آب و گلم هیچ نماند

گر دم بهزار حیله حاصل همه چیز   با انهمه جز حاصلم هیچ نماند

ایدل دیدی که هرچه دیدی هیچست

هر قصه که گفتی و شنیدی هیچ است

چندانکه زهر سوی دویدی هیچست   و امروز که گوشه گزیدی هیچ است

هر چند ترا محرم اسراری نیست

صبری میکن که عمر بسیاری نیست

گر همدم یاری و ترا کاری هست — دم درکش و با هیچکست کاری نیست

گر میخواهی که مرد مقبول شوی

وز هرچه بغیر اوست مجهول شوی

آخر چو بدو همی توان شد مشغول — افسوس بود بهرچه مشغول شوی

چون نیست زبان سخن که گوید آخر

چون نیست قدم ره که بپوید آخر

پندار مگر که ما ترا میجوئیم — چون جمله توئی ترا که جوید آخر

هر دل که ز ما بوی رضائی جوید

ما را چو نه با ماست خطائی جوید

یک لحظه ز ما دور نمی باید بود — گر جان تو نزدیکی ما میجوید

دل بر سر راه خطرناک بسوخت

جان در بر دوست روی بر خاک بسوخت

سی سال درین چراغ روغن کردم — یک شعله همه روغن من پاک بسوخت

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن

در عالم

در عالم جان نه جان هویداست نه تن

تا کی گوئی ز ما و من شرمت باد — تا چند ز ما و من که نه ماست نه من

هر چند چو شمع سرفرازم دارند

در سوز و گداز زیر گازم دارند

انجز که می ندانم و میطلبم — تا چند از آن نزجر بازم دارند

ای ذات تو در کمال استغنا فرد

فارغ ز جنایت گناه زن و مرد

گر جمله کاینات کافر گردند — بر دامن کبریات ننشیند گرد

تمام شد رباعیات کتاب مستطاب اسرار نامه

امتیازات

این نسخه اوّل بقدر جزو نیم علاوه دیباچه مشعر با فواید دارد دوم یک جزو علاوه ساقط که در اکثر نسخه سابقه بود در این نسخه داخل و جزو متن شد سیم از روی غلط نامه نسخه سابقه اغلاط با نهایت دقت اصلاح شد علاوه بعضی اغلاط نسخه و روی سنگی هم که ملتفت نشده بودند درست شد چهارم عنوان تمثیلات در نسخه سابقه اکثر بی ملاحظه تحریف شده مثلا جائیکه عنوان تنبیه و عظ

نوشتنی

مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

نوشتنی بود عنوان حکایت نوشته و جاییکه عنوان حکایت بایستی جزو دیگر
نوشته بود آنها تغییر داده شده و مطابق کتاب ثبت شد پنجم رباعیات را بی فاصله
و برخی را در حاشیه ترقیم کرده درین نسخه با سبک و سلیقه و حواشی هم جزو متن شد
و لذا جناب مستطاب عمده التجار الکرام آقای مشهدی محمد آقا تاجر عتیقه چی تبریزی دام عزه
از جناب جلالتمآب آقای میرزا محمد علیخان مدیر کتابخانه مظفریه دام اقباله خواهش
نمودند که این کتاب را مجدداً در دارالخلافه با کمال دقت امر به انطباع و انتشار فرمایند
و ایشان هم از آنجائیکه بالذات مشتاق نشر معارف و کمالات هستند با کمال رغبت قبول و امر فرمودند
و این تراب اقدام فقرا عارفین محسن چالی ابن مرحوم ملا حسنعلی خوشنویس اردبیلی حسب الامر
اموره خیر الکتابت آنرا اتمام نموده امید که مباشرین طبع هم نوعی دقت فرمایند
که زحمات بانی و کاتب و حضرت مدیر ضایع نگشته خیرات جاریات
و باقیات صالحات باشد امید که سالکان یاد در دو حال

بانی و کاتب و حضرت مدیر معظم له و مباشر طبع را
یاد دعا خیر شاد فرمایند در دوم ذیقعده
سنه ۱۳۳۵ الکتبه محسن

در دار الخلافه طهران صانها [illegible] عن [illegible] بطبع [illegible]